

اما بعد بدانکه آدمی را بیازی و هرزه نیافریده اند، بلکه کاروی عظیم است و خطروی بزرگ: چه اگر وی ازلی نیستا بدیست، و اگر چه کالبد وی خاکی و سفلی است، حقیقت روح وی علوی و ربانی است، و گوهر وی اگر چه در ابتدا آمیخته و آویخته بصفات بییمی و سیمی و شیطانی است، چون در یونۀ مجاهدت نوی، از این آمیزش و آلابش پاک گردد، و شایسته حضرت ربوبیت شود؛ و از اسفل السافلین تا با علی علین همه شیب و بالا کاراوست؛ و اسفل السافلین وی آنست که در مقام بهایم و سیاح و شیطالین فرود آید، که اسیر شهوت و غضب شود؛ و اعلی علین وی آنست که بدرجۀ ملاحظه رسد، چنانکه از دست شهوت و غضب خلاص یابد، و هر دو اسیر وی گردند، و وی پادشاه ایشان گردد، و چون بدین پادشاهی رسد شایسته بندگی حضرت الهیت گردد؛ و این شایستگی سفت ملائکه است، و کمال درجۀ آدمی است. و چون ویرا لذت انس بجمال حضرت الهیت حاصل شد، از مطالعه آن جمال یکساعت صبر نتواند کرد، و نظاره کردن در آن جمال بهشت وی شود، و آن بهشتی که نصیب شهوت چشم و فرج و شکم است نزدیک وی مختصر شود.

و چون گوهر آدمی در اول آفرینش ناقص و خسیس است، ممکن نکرده ویرا از این نقصان بدرجۀ کمال رسانیدن الی مجاهدت و معالجت. و چنانکه آن کیمیای که مس و برنج را بصفای و پاکیزگی زرخالی رساند دشوار بود، و هر کسی شناسد، همچنان آن کیمیای که گوهر آدمی را از خسیست^(۱) بییمیت بصفای و غلست ملکیت رساند، تا بدان سعادت ابدی یابد هم دشوار بود، و هر کسی نداند. و مقصود از این کتاب شرح اخلاص این کیمیاست که بحقیقت کیمیای سعادت ابدیست، و این کتاب را بدین معنی کیمیای سعادت نام کرده ام، و نام کیمیای بروی اولیتر، چه تفاوت میان مس و زرد پیش از صفر^(۲) نیست، و نمره آن کیمیایش از نتم دنیا نیست: مدت دنیا خود چیست؟ و تفاوت میان صفات بهایم و صفات ملائکه چندانست^(۳) که از اسفل السافلین تا با علی علین. و نمره این کیمیای سعادت ابدیست، که مدت ویرا آخر نیست، و انواع نعم ویرا نهایت نیست، و هیچ کدورت را بنعم او راه نیست.

(۱) یعنی فرومایگی. (۲) زردی. (۳) آن اندام است.

بسم الله الرحمن الرحيم

وبه توفیق

شکر و سپاس فراوان، بعد ستاره آسمان و قطره باران و برک درختان و درک بیابان و دره های زمین و آسمان، مر آن خدای را که بیکانگی صفت اوست، و جلال و کبریا و عظمت و علا و مجد و بها خاصیت اوست، و از کمال جلال وی هیچ آفریده آگاه نیست و هیچکس را بحتیقت معرفت وی راه نیست. بلکه اقرار دادن بجهت از حقیقت معرفت وی منتهی معرفت صدیقانست، و اعتراف آوردن بتقصیر در حمد و تائید وی نهایت نای فرشتگان و پیغمبرانست، و ثبات نقل عقلا در مبادی اشراق جلال وی حیرتست، و معتنی (سیر) سالکان در مریدانست در طلب قرب بحضرت جمال وی دهشت است، و گسستن امید از اصل معرفت وی تعطیل است، و دعوی کمال معرفت وی از خیال تشبیه و تمثیل است؛ نصیب همه چشمها از ملاحظه جمال ذات وی خیرگی است، و نمره همه عقلا از نظر به جانب صنع وی معرفت شرور است. هیچکس مباد که در عظمت ذات وی اندیشه کند تا چگونه است و چیست، و هیچ دل مباد که یک لحظه از عجاب صنع وی غافل ماند، تا هستی وی چیست و بیکست، تا بشرورت بشناسد که همه آثار قدرت اوست، و همه انوار عظمت اوست، و همه بدایع و غرایب حکمت اوست، و همه پرتو جمال حضرت اوست، و همه بدوست، بلکه خود همه اوست؛ که جز وی هیچ چیز را هستی بحقیقت نیست، بلکه هستی همه چیزها پرتو نور هستی اوست.

و درود بر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم، که سفید پیغمبرانست، و راه نمای و راه بر مؤمنانست، و امین اسرار ربوبیت است، و بر گزیده و برداشته حضرت الهیت است؛ و بر جمله باران و اهل بیت وی که هر یکی از ایشان قده امتست، و پیدا کنند شراه شریعت است.

آن بود که از همه چیزها کسته گردد، و همگی خود را بوی دهد. قَدْ أَكَّ^(۱) این کیمیایست، و تفصیل وی در اوست.

امانوان وی معرفت چهار چیز است، و ارکان وی چهار معاملتست، و هر رکنی را از وی دو اصل است، چنانکه در فهرست نیز پیدا کرده شود؛ چهار عنوان و چهار رکن و چهار اصل - تمام این کتاب و فهرست وی اینست که یاد کرده شود انشاء الله تعالی:

فهرست

عنوان اول آنست که حقیقت خود را بشناسد؛

عنوان دوم آنست که خدای را بشناسد؛

عنوان سوم آنست که حقیقت دنیا را بشناسد،

عنوان چهارم آنست که حقیقت آخرت را بشناسد.

و این چهار معرفت بحقیقت عنوان مسلمانی است.

اما در کان معامله مسلمانی نیز چهار است: در بظاهر تعلق دارد، و دو بیان آن دو که بظاهر تعلق دارد، رکن اول گزاردن فرمان حق است که آنرا عبادات گویند و رکن دوم نگاه داشتن ادبیات در حرکات و سکنات و معیشت، که آنرا معاملات گویند؛ و اما آن دو که بیابان تعلق دارد، رکن اول پاک کردن دلاست از اخلاق ناپسندید چون خشم و بغل و حسد و کبر و عجب که این اخلاق را مهلکات گویند، و عقبات^(۱) راه دین گویند، و دیگر رکن آراستن دلاست با اخلاق پسندیده چون سیر و شکر و محبت در جا و توکل آنرا منجیات گویند.

و رکن اول در عبادات است و آن دو، اصل است:

اصل اول درست کردن اعتقاد اهل سنت و جماعت؛ اصل دوم طلب علم مشغول شدن؛ اصل سوم در طهارت؛ اصل چهارم در ساز خواندن اصل پنجم در زکوة؛ اصل ششم در روزه؛ اصل هفتم در حج کردن است. اصل هشتم در قرآن خواندن؛ اصل نهم در ذکر و تسبیح؛ اصل دهم در وردها و وقت عبادات راست داشتن.

و رکن دوم در آداب معاملات و آن نیز ده اصل است:

اصل اول آداب نان خوردن؛ اصل دوم آداب نکاح کردن؛ اصل سوم

(۱) خلاصه (۲) جمع طبع یعنی کرده سخت.

فصل -

بدانکه چنانکه کیمیای را در گنجینه هیچ پیرزن نیابند، بلکه در خزانه ملوک یابند کیمیای سعادت ابدی نیز هر جای تبلشد، در خزانه ربوبیت باشد؛ و خزانه خدای در آسمان جواهر فرشتگانست، و در زمین دلهای پیغمبران؛ پس هر که این کیمیای جز از حضرت نبوت جویند راه غلط کرده باشد، و آخر کار وی قلابی^(۱) باشد، و حاصل حال وی پنداری و گمانی باشد، و در موسم قیامت افلاسی وی پیدا شود، و قلابی وی آشکارا شود، و پندارهای وی رسوا شود، و با وی گویند: «فكشفتنا عنك غطاك فبصرک الیوم حدید»^(۲).

و از رحمتهای بزرگ خداوند تعالی یکی آنست که صد ویست و چهار هزار پیغمبر را بخلق فرستاد برای این کار، تا نسخه این کیمیای در خلق آموزشند، و با ایشان بگویند که گوهر دل را در یونۀ مجاهدت چون باید نهاد، و اخلاق ذمیمه را که خبت و کدورت دلازوست از وی چون باید زدود، و اوصاف حمیده را بوی چون باید کشید، و برای این بود که چنانکه حق تعالی پادشاهی و پاکی خود تمدح کرد، و فرستادن انبیاء سلواته الله علیهم اجمعین نیز تمدح کرد، و منت نهاد و گفت: «یسبح لله ما فی السموات وما فی الارض الملك القدوس العزيز الحكيم، هو الذی بعث فی الامم رسولاً منهم یتلو علیهم آیاته و یرکبهم ویعلمهم الکتاب و الحکمة وان كانوا من قبل لفي ضلال مبین»^(۳) و یرکبهم آن بود که اخلاق ناپسندیده که صفات بهایمست از ایشان پاک کند، و یعلمهم الکتاب و الحکمة آنست که صفات ملائکه را بلی و خلعت ایشان گرداند.

و مقصود از کیمیای آنست که از هر چه می نباید، و آن صفات نفس است، پاک و برهنه شود، و بپر چه می نباید، و آن صفات کمال است آراسته شود. و سر جمله این کیمیای آنست که روی از دنیا بگرداند و بخدای تعالی آرد، چنانکه رسول را علیه السلام تعلیم کرد و گفت: «واذکر اسم ربک و یتل الیه تبتیلاً»^(۴) و معنی تبتیل

(۱) قلاب کسی که در تاسمه و قلب دارد - (۲) پس برده را از برابر تو برداشتم این چشم تو امروز تیرین است - (۳) بیایم مستطابدهای پادشاه پاک غالب دانا را آنچه در آسمانهاست و آنچه در زمین است. اوست که برانگیزد در سوادان پیغمبری از ایشان که آیات وی را برایشان میخواند، و آنها را پاک میکند و کتاب و دانش میآموزد، اگر چه بدو پیشتر در گمراهی آشکارا (۴) یاد کن نام پروردگارت را و بیکس بوی او گسستن.

آداب کسب و تجارت؛ اصل چهارم در طلب حلال؛ اصل پنجم آداب صحبت خلق؛
اصل ششم آداب عزلت؛ اصل هفتم آداب سفر؛ اصل هشتم آداب سماع و وجد
اصل نهم آداب امر معروف و نهی ازمنکر؛ اصل دهم آداب ولایت داشتن.

رگن سوم در پریدن عقبات راه دین که آنرا مهلکات گویند؛

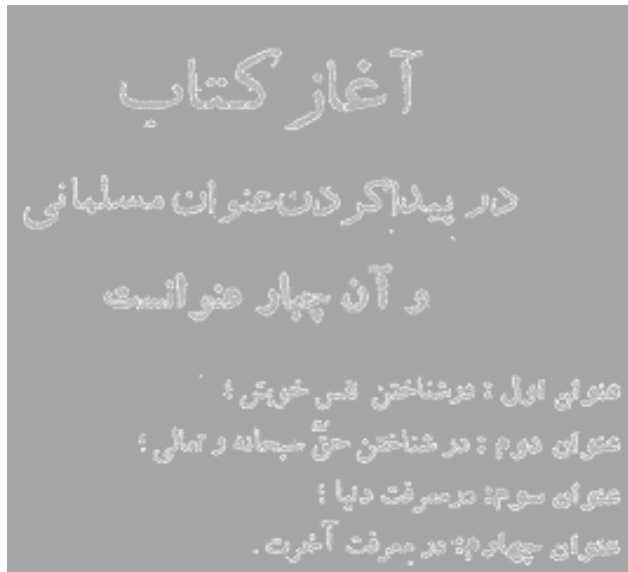
و آن نیز ده اصل است؛

اصل اول در پیدا کردن ریاضت نفس و علاج خوی بد و بدست آوردن خوی
تیک؛ اصل دوم اندر شهوت شکم و فرج؛ اصل سوم در علاج شره سخن و آفات
زبان؛ اصل چهارم در علاج بیماری خشم و خند و حسد؛ اصل پنجم در دوستی دنیا و
بیماری طمع؛ اصل ششم اندر علاج بغل و حرص جمع کردن مال؛ اصل هفتم اندر
علاج دوستی جاه و حشمت و آفت آن؛ اصل هشتم اندر علاج ریا و نفاق در عبادات؛
اصل نهم اندر علاج کبر و عجب؛ اصل دهم اندر علاج غفلت و ضلالت و غرور.

رگن چهارم در منجیات و این نیز ده اصل است؛

اصل اول در توبه و بیرون آمدن از مغالط؛ اصل دوم در سرور و شکر؛ اصل سوم
در خوف و رجا؛ اصل چهارم در درویشی و زهد؛ اصل پنجم در صدق و اخلاص؛
اصل ششم در محاسبه و مراقبه؛ اصل هفتم در تنکر؛ اصل هشتم در توحید و توکل؛
اصل نهم در محبت و شوق؛ اصل دهم در ذکر مرگ.

و ما اندرین کتاب جمله این چهار عنوان و چهار رکن و چهل اصل را شرح کنیم
برای فارسی گوینان، و قلم نگاهداریم از عبارت بلند و معلق و معنی باریک و دشوار تا
فهم عوام آنرا در یابد، چه اگر کسی را رغبت به تحقیق و تدقیق باشد و رای این، باید که
از کتب تازی طلب کند؛ چون کتاب احیاء علوم الدین و کتاب جواهر القرآن و
تصانیف دیگر که درین معنی بنازی تصنیف کرده ایم، که مقصود کتاب عوام خائفند که
این معنی را بیاری التماس کردند، و سخن را از حد فهم ایشان توان در گذاشت؛ ببرد
سبعانه و تعالی نیت ایشان در التماس ادبیت مادر اجابت پاك کرده اند؛ و توفیق ارزانی
دارد تا از شواهد برآید و کدورت تکلف خالص گردد تا آنچه بزبان گفته اید، به ماملت وفا
کرده شود؛ که گنار بی کردار ضایع بود، و فرمودن بی ورزیدن سبب وبال آخرت بود؛
انه ولی الاجابة.



عنوان اول

در شناختن نفس خویش

[و در آن هیجده فصل است]

فصل اول - آدمی را از چند چیز آفریده اند؟	فصل دهم - عجایب عالم دل؛
فصل دوم - شناختن حقیقت دل؛	فصل یازدهم - روزی دل در بیداری نیز به عالم ملکوت گشاده گردد؛
فصل سوم - حقیقت دل؛	فصل دوازدهم - هر آدمی بر فطرت زائیده میشود؛
فصل چهارم - در بیان سبب احتیاج آدمی بکالبد؛	فصل سیزدهم - شرف دل از روی قدرت؛
فصل پنجم - بیان شناختن مقصود از لشکر دل به مثالی؛	فصل چهاردهم - حقیقت نبوت و ولایت؛
فصل ششم - راه درست بکار بردن شهوت و غضب و تن و حواس و عقل و دل؛	فصل پانزدهم - عالم چگونه حجاب راهست؟
فصل هفتم - چگونه نیکی پیدا شدن مفتضای خوب و بد در آدمی؛	فصل شانزدهم - سعادت آدمی در معرفت خدای تعالی است؛
فصل هشتم - مراقبت حسرات و سکنات خود؛	فصل هجدهم - عجایب صنع خدای تعالی در تن آدمی؛
فصل نهم - چگونه اصل آدمی گوهر فرشتگان است؛	فصل هجدهم - آدمی درین عالم در غایت عجز و نقصانست.

صفحه سفید

دندان و سعادت ایشان در بدن و کشتن و خشم رانندست، و غذای دیوان شرانگیختن و مکرو حیات گردنست، اگر تو از ایشانی بکار ایشان مشغول شوی تا براحت و نیکبختی خویش رسی، و غذای فرشتگان و سعادت ایشان مشاهده جمال حضرت الهیست، و از خشم و صفات بیابیم و سیاع را با ایشان راه نیست، اگر توفرشه گوهری در اصل خویش، جهد آن کن تا حضرت الهیبت را بشناسی، و خود را بمشاهده آن جمال راه دهی؛ و خویش را از دست شهوت و غضب خلاص دهی؛ و طلب آن کن تا بدانی که این صفات بیابیم و سیاع را در تراز برای چه آفریده اند، ایشانرا برای آن آفریده اند تا ترا اسیر کنند؛ و بخدمت خویش برند و شب و روز سخره^(۱) گیرند؛ یا برای آنکه تا توانایشرا اسیر کنی، و در سفری که ترا فرا پیش نهاده اند ایشانرا سخره گیری، و از یسکی هر کب خویش سازی، و از دیگری سلاح خویش سازی، و این روزی چند که درین منزلگاه باشی ایشانرا بکار داری، تا تخم سعادت خویش بمعانت ایشان سید کنی، و چون تخم سعادت بدست آوردی ایشان را در زیر پای آوری، و روی بقرارگاه سعادت خویش آوری؛ آن قرارگاهی که عبارت خواست^(۲) از آن حضرت الهیست، و عبارت عوام از آن بهشت است.

پس جمله این معانی ترا دانستی است، تا از خود چیزی اندک شناخته باشی؛ و هر که این نشناسد، نصیب وی از راه دین کشور^(۳) بود، و از حقیقت لب^(۴) دین محجوب بود.

فصل (اول)

[آدمی را از چند چیز آفریده اند]

اگر خواهی که خود را بشناسی، بدانکه تورا که آفریده اند از دو چیز آفریده اند: یکی این کالبد ظاهر که آنرا تن گویند، و دیرا بچشم ظاهر مینواند دید؛ یکی معنی باطن، که آنرا نفس گویند و جان گویند و دل گویند، و آنرا ببصیرت باطن توان شناخت، و بچشم ظاهر نتوان دید،

(۱) غمگرا دیبورد - بیکار. (۲) عبارت بجای تمیز استعمال شده است. (۳) جمع فشر یعنی پوست. (۴) مغز.

عنوان اول

شناختن نفس خویش

و ما بدین دل حقیقت روح همیخواهیم، و چون این روح نباشد تن مرداری باشد. و اگر کسی چشم فراموش کند و کالبد خویش را فراموش کند، و آسمان و زمین و هر چه آنرا بچشم نتوان دید فراموش کند، هستی خویش بشود و میبشاند، و از خویش باخبر بود، اگر چه از کالبد و از زمین و آسمان و هر چه در ویست بی خبر بود. و چون کسی اندرین نیک تأمل کند، چیزی از حقیقت آخرت بشناسد و بداند که روا بود که کالبد از وی بازستانند و وی بر جای باشد و نیست نشلمه باشد.

فصل (سوم)

[حقیقت دل]

اما حقیقت روح که وی چه چیز است، و صفت خاموشی چیست، شریعت رخصت نداده است، و برای این بود که رسول صلی الله علیه و سلم شرح نکرد، چنانکه حق تعالی گفت: **«وَمَا لَكُمْ عَنِ الرُّوحِ قُلُوبٌ غَائِبَةٌ»** پس ازین دستوری نیافت که گوید: **«روح از جمله کارهای الهیست و از عالم امر است»** و از آن عالم آمده است: **«الْأَلوه الخلق والامر»**^(۱) و عالم خلق جد است و عالم امر جدا، هر چه مساحت و مقدار و کمیت را بوی راه بود، آنرا عالم خلق گویند، و خلق در اصل لغت بمعنی تقدیر^(۲) بود، و دل آدمی را مقدار و کمیت نباشد، و برای این است که قسمت پذیر نیست، و اگر قسمت پذیر بودی، روا بودی که در یک جانب وی جبه بودی بجزی و در دیگر جانب علم هم بدان چیز، و در یک حال هم عالم بودی و هم جاهل، و این محال باشد؛ این روح با آنکه قسمت پذیر نیست، و مقدار را بوی راه نیست، آفریده است، و خلق آفریدن را نیز گویند چنانکه تقدیر را گویند، پس بدین معنی از جمله خلق است، و بدان دیگر معنی از عالم امر است نه از عالم خلق، که عالم امر عبارت از چیزی است که مساحت و مقدار را بوی راه نباشد.

پس کسانی که پنداشتند که روح قدیمست غلط کردند، و کسانی که گفتند

(۱) آگاه باش که خلق و امر غیر است. (۲) اندازه گرفتن.

عنوان (اول)

(دو شناختن نفس خویش)

بدانکه کلید معرفت خدای عزوجل معرفت نفس خویش است، و برای این گفته اند: **«من عرف نفسه فقد عرف ربه»**^(۱) و نیز برای اینست که گفت ایزد سبحانه و تعالی: **«سَنُرِيهِمْ آيَاتَنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي الْأَسْهُمِ حَتَّى يَخْبِتُوا لَهَا إِنَّ الْحَقَّ كَذَبَانَهُ»** گفت نشانها، خود در عالم و در شوس ایشان بایشان نمایم، تا حقیقت حق ایشانرا پیدا شود.

در جمله هیچ چیز بتو از تو نزدیکتر نیست، چون خود را نشناسی دیگر کسی را چون شناسی؛ و همانا که گویی من خویش را نمی شناسم و غلط میکنی، که چنین شناختن کلید معرفت حق را نشاید، که ستور از خویشتن همین شناسد، که تو از خویشتن سر و روی و دست و پای و گوشت و پوست ظاهر یش نشناسی، و از باطن خود این قدر شناسی که چون گرسنه شوی نشان خوری، و چون خشمت آید در کسی آفتی، و چون شهوت غلبه کند قصد نکاح کنی، و همه ستوران با تو درین برابرند. پس ترا حقیقت خود طلب باید کرد؛ تا خود چه چیزی، و از کجا آمده، و کجا خواهی رفت، و اندرین منزلگاه بچه کار آمده، و ترا برای چه آفریده اند، و سعادت تو چیست و در چیست، و شقاوت تو چیست و در چیست؛

و این صفات که در باطن تو جمع کرده اند، بعضی صفات ستوران، و بعضی صفات ددگان^(۲)، و بعضی صفات دیوان، و بعضی صفات فرشتگان است؛ تو ازین جمله کدماهی، و کدماست که آن حقیقت گوهر تست، و دیگران غریب عاریت اند، که چون این تدانی سعادت خود طلب توانی کرد؛ چه هر یکی را ازین غذای دیگر است و سعادت دیگر است: غذای ستور و سعادت وی خوردن و خفتن و گشتن کردن است^(۳) اگر تو ستوری شب و روز جهد آن کن تا کفر شکم و فرج راست داری؛ اما غذای

(۱) هر که خود را شناخت، پروردگار خویش را میشناسد. (۲) جمع دده: جانوران درنده. (۳) جفت همین گروه است.

حقیقت تو آن معنی باطنست، و هر چه جز آنست همه تبع^(۱) و است و لشکر و خدمتگاری است، و ما آنرا نام دل خواهیم نهاد. و چون حدیث دل کنیم بدانکه آن حقیقت آدمی را می خواهیم که گاه آنرا روح گویند، گاه نفس؛ و بدین دل نه آن گوشت پاره می خواهیم که در سینه نهاده است از جانب چپ، که آنرا قدری نباشد، و آن ستوران را نیز باشد و مرده را باشد و آنرا بچشم ظاهر نتوان دید، و هر چه آنرا بدین چشم نتوان دید از این عالم باشد که آنرا عالم شهادت گویند.

و حقیقت دل ازین عالم نیست، و بدین عالم غریب آمده است، و براه گذر آمده است، و آن گوشت پاره ظاهر مرکب و آن دروست، و همه اعضاء تن لشکر ویند، و پادشاه جمله تن و معرفت خدای تعالی و مشاهدت جمال حضرت وی صفت و است و تکلیف برویست، و خطاب با ویست، و عتاب و عقاب برویست، و سعادت و شقاوت اصلی و بر است و تن اندرین همه تبع و است، و معرفت حقیقت وی و معرفت صفات وی کلید معرفت خدای تعالی است، جهد آن کن تا وی را بشناسی که آن گوهر عزیز است، و از کوه فرشتگانست، و معدن اصلی وی حضرت الهیبت است؛ از آنجا آمده است، و با آنجا باز خواهد رفت. و اینجا بفریت آمده است، و بتجارت و حرانت آمده است، پس از این معنی تجارت و حرانت^(۱) را بشناسی، انشاء الله تعالی.

فصل (دوم)

[شناختن حقیقت دل]

بدانکه معرفت حقیقت دل حاصل نیابد تا آنگاه که هستی وی بشناسی، پس حقیقت وی بشناسی که چه چیز است، پس لشکر و پیرا بشناسی، پس علاقت وی با این لشکر بشناسی پس صفت وی بشناسی که معرفت حق تعالی و پیرا چون حاصل شود، و سعادت خویش چون رسد، و بدین هر یک اشارتی کرده آید.

اما هستی وی ظاهر است: که آدمی را در هستی خویش هیچ شک نیست، و هستی وی نه بدین کالبد ظاهر است، که مرده را همین باشد و جان نباشد؛

(۱) تابع و پیرو. (۲) ذوات.

که عرض است هم غلط کردند، که عرض را بخود قیام نبود، و تبع بود، و جان اصل آدمیست، و همه قالب تبع وی است، عرض چگونگی بوده باشد، و کسانی که گفتند جسم است هم غلط کردند، که جسم قسمت پذیر بود، و جان قسمت پذیر نیست؛ اما چیزی دیگر هست که آنرا روح گویند، و قسمت پذیرست، ولیکن آن روح ستودن نیز باشد؛ اما روح که ما آنرا دل میگوئیم، محل معرفت خدای تعالی است، و بهایم را این نباشد؛ و این به جسمت و نه عرض، بلکه گوهریست از جنس گوهر فرشتگان و حقیقت وی شناختن دشوار بود، و در شرح کردن آن رخصت نیست، و در ابتدای رفتن راه دین بدان معرفت حاجت نیست؛ بلکه اول راه دین مجاهدتست؛ و چون کسی مجاهدت بشرط بکند، خود این معرفت ویرا حاصل شود، بی آنکه از کسی بشنود، و این معرفت از جمله آن هدایای است که حق تعالی گفت: «والذی جاهدوا فینا لنهدینهم سبیلنا (۱)» و کسیکه مجاهدت هنوز تمام نکرده باشد، پادای حقیقت روح گفتن روا نباشد. اما پیش از مجاهدت لشکر دل را نباید دانست که کسی که لشکر دل را نداند جهاد نتواند کرد.

فصل چهارم -

[در بیان سبب احتیاج آدمی بکالبد]

بدانکه تن مملکت دلست، و اندرین مملکت دل را لشکرهای مختلف است؛ و ما یعلم جنود ربك الا هو (۲). و دل را که آفریده اند برای آخرت آفریده اند، و کار وی طلب سعادتست، و سعادت وی در معرفت خدای تعالی است، و معرفت خدای تعالی ویرا بمعرفت صنع خدای تعالی حاصل آید. و این جمله عالم است. و معرفت عجایب عالم ویرا از راه حواس حاصل آید، و این حواس را قوام بکالبد است، پس معرفت سیدوست، و حواس دام ویست، و کالبد مرکبوست؛ و حمل دام ویست؛ پس ویرا بکالبد بدین سبب حاجت افتاد. و کالبد وی مرکبست از آب و خاک و حرارت و رطوبت، و بدین سبب ضعیف است، و در خطر هلاکت است، از درون سبب گرسنگی

(۱) کسانی که در مابکوشند، بر راههای خود آثار ابرمیری میکنند. (۲) و دستاورد لشکرهای پروردگارترا مگر خود او.

فصل پنجم

[شناختن مقصود از لشکر دل بمثالی]

شناختن تفصیل لشکر دل دراز است، و آنچه مقصودست ترا بمثالی معلوم شود؛ بدانکه مثال تن چوین شهریست و دست و پایی و اعضا پیشه‌وران شهرند؛

پس چون بدین مشغول باشد، بنده و خادم در گاه الهیت باشد، و آنچه حق تعالی گفت که: «وما خلقت الجن والانس الا لیهدون (۱)» معنی وی این است. پس دل را بیافریدند، و این مملکت و لشکر بسوی دادند، و این مرکب تن را با بسیری بوی دادند، تا از عالم خاک سفری کند، بسا علی غلبین. اگر خواهد که حق این نعمت بگذارد و شرط بندگی بجای آرد، باید که پادشاه وار در صدر مملکت بنشیند، و از حضرت الهیت قبله و مقصد سازد، و از آخرت وطن و قرارگاه سازد، و از دنیا منزل سازد، و از تن مرکب سازد، و از دست و پایی و اعضا خدمتکاران سازد، و از عقل ذریر سازد، و از شهوت جایی (۲) مال سازد، و از غضب شخته سازد، و از حواس جاسوسان سازد، و هر یکی را بمال دیگر موکل کند، تا اخبار آن عالم جمع همی کنند، و از قوت خیال که در پیش (۳) دماغ است صاحب برید (۴) سازد. تا جاسوسان جمله اخبار نزد وی جمع همی کنند؛ و از قوت حفظ که در آخر دماغ است خریده دار (۵) سازد، تا رقبه اخبار از دست صاحب برسد می ستانند و نگاه میدارد، و بوقت خویش بر ذریر عقل عرضه میکند، و وزیر بر وفق آن اخبار که از مملکت بسوی میرسد، تدبیر مملکت و تدبیر سفر پادشاه میکند؛ چون بیند که یکی از لشکر، چون شهوت و غضب و غیر ایشان - بی‌سالی شدند بر پادشاه، و پای از اطاعت وی بیرون نهادند، و راه بردی بخواهند زد، تدبیر آن کند که بجهاد وی مشغول شود، و قصد کشتن وی نکند، که مملکت بی ایشان راست نیاید، بلکه تدبیر آن کند که ایشانرا بعد اطاعت آورد، تا در سفری که فرا پیش دارد باور باشند نه خصم، و رفیق باشند نه دزد و راه زن؛ چون چنین کند سعید باشد، و حق نعمت گزارده باشد، و خلعت این نعمت بوقت خویش بیاید؛ و اگر بخلاف این کند، و بموافقت راه زنان و دشمنان که بی‌سالی گشته‌اند بر خیزد، کافر نعمت باشد، و شقی گردد، و نکال تقویست آن بیاید.

فصل ششم

[راه دوست بکار بردن شهوت و غضب و تن و حواس و عقل و دل]

از این جمله که معرفت بدانستی که شهوت و غضب را برای علم و شراب و تنگنا داشتن تن آفریدند؛ پس این هر دو خادم تن اند، و علم و شراب علف تن است، و تن را برای حملی حواس آفریدند؛ پس تن خادم حواس است. و حواس را برای جاسوسی عقل آفریدند، تا دام وی باشد، که بوی عجایب صنع خدای تعالی بداند؛ پس حواس خادم عقل اند، و عقل را برای دل آفریدند، تا شمع و چراغ وی باشد، که بنور وی حضرت الهیت را بیند که بهشت ویست. پس عقل خادم دل است. و دل را برای نظار و جمال حضرت ربوبیت آفریدند؛

(۱) و با فریاد جن و انس را جز برای آنکه پرورش نایند. (۲) تصنیف از و مأمور جمع مائیات. (۳) جان و نهاد (۴) صاحب برید اصلا یعنی رئیس چاهانان دوانی بوده است، و بعداً دست ریاست جاسوسانرا دارا شده است. (۵) خریده یعنی گیسوی چرمی جایی نامها و جزو داند بوده است ولی بر وی هبات میخوان خریده دار را مأمور بانگانی و عمرش نامها پادشاه در موقع ضرورت دانست

فصل (هفتم)

[چگونگی پیدا شدن صفتهای خوب و بد در آدمی]

زیر دست ، تاجز فرمان وی نخیزد و تشبند ، اگر چنین کند ویرا از این اخلاق و صفات نیکو حاصل شود ، که آن تخم سعادت وی باشد ، و اگر بخلاف این کند ، و کمر خدمت ایشان بربندد ، در وی اخلاق بد پدید آید ، که تخم شقاوت وی گردد .

و اگر حالوی ویرادر خواب بادر بیداری بمشالی کشف کنند ، خود را بیند کمر خدمت بسته پیش خو کی بپیش سگی ، و کسبیکه مسلمان را اسیر کند در دست تکفیری ، معلوم است که حالوی چه بود ؛ آنکس که فرشته را در دست ساک و خوک و دیواسیر کند ، حالوی ازین فاحشر بوده باشد .

و بیشتر خاکی ، اگر اوصاف بدهند ، و حجاب غفلات بر گیرند ، شب در روز کمر خدمت بسته اند در مردار و هوای غس خویش ، و حال ایشان بحقیقت اینست ؛ اگر چه بصورت با مردم مانند ، و فردا در قیامت معانی آشکارا شود ، و بصورت رنگ معنی باشد ، تا آنکس را که شہوت و آذربروی غالب بود ، فردا بصورت خو کی بیند ، و آنکس را که خشم بروی غالب است بصورت گرگی بیند .

و برای این است که کسی گرگی خواب ببیند ، تعبیر آن مردی ظالم باشد ، و اگر خو کی بیند ، تعبیر آن مردی پلید باشد . برای آنکه خواب نمود کار مرگ است ؛ بد اقدار که بسبب خواب ازین عالم دورتر میشود ، صورت تبع معنی میباشد تا هر کس را بدان صورت ببیند که باطن وی چنانست ، و این سزاست بزرگ ، که این کتاب شرح آن احتمال نکند .

فصل (هشتم)

[مراقبت حرکات و سکنات خود]

و چون بدانستی که در باطن این چهار قهرمان و کار فرمایست ، مراقب باش حرکات و سکنات خویش را ، تا ازین چهار اندرین جهان در طاعت کدما می ، و بحقیقت بشناسی که از هر حرکتی که بکنی ، صفتی در دل تو حاصل شود ، که آن در تو بماند ، و در محبت تو بدان جهان آید ؛ و آن صفات را اخلاق گویند ، و همه اخلاق ازین چهار قهرمان شکلند .

دل آدمی ، در ابتدای آفرینش ، چون آهنگست که از وی آینه روشن بیاید ، که همه عالم در وی بیاید . اگر ویرا چنانکه باید نگاهدارند ، و گرنه جمله زنگار بخورد ، و چنان شود که نیز از وی آینه نیاید ، چنانکه حق تعالی گفت : «**لَا يَلْبُطُ رَانَ عَلَى قُلُوبِهِمْ مَا كَانُوا يَكْسِبُونَ**»^(۱)

فصل (نهم)

[چگونگی اصل آدمی گویگر فرشتگانست]

همانا گویی که چون در آدمی صفت سباع و بهایم و شیاطین و ملائکه درست ، بچهدانیم که اصل وی گوهر فرشتگی است ، و دیگران غریبانند و عارض ؛ و بچهدانیم که ویرا برای اخلاق فرشتگان آفریدماند ، تا آن حاصل کند ، نه برای دیگر صفات ؛ بدانکه این بدان شناسی کهدانی که آدمی شریفتر و کاملترست از بهایم و سباع ، و هر چیز بر اکه کمالی داده باشند ، که آن نهایت درجه وی بود ، و بر ابرای آن آفریده باشند ؛ مثال آنکه ؛ اسب از خر شریفتر است ، که خر را برای بار کشیدن آفریده اند ، و اسب برای دویدن در جنگ و جهاد ، تا در زیر سوار چنانکه میباشد ، میدود و می پوید ، و وی را قوت بار کشیدن نیز داده اند . همچون خر - و کمالی زیادت نیز ویرا داده اند - که خر را نداده اند . اگر وی از کمال خویش عاجز آید ، از وی پالانی سازند ، و با درجه خرافت ؛ و این هلاک و نقصان وی باشد .

همچنین گروهی پنداشته اند که آدمی را برای خوردن و خفتن و جماع - کردن و تمتع کردن آفریده اند ؛ همه روزگار درین برند ؛ و گروهی پندارند که ویرا برای غلبه و استیلا و مقهور کردن دیگر چیزها آفریده اند ؛ چون عرب و کرد و ترک ، و این هر دو خطاست ، که خوردن و جماع کردن ، راندن شہوت باشد ، و این خود ستور آنرا داده اند ، و خوردن شتر بیشتر از خوردن مردست ، و جماع پنجشک^(۲) بیش از جماع آدمی است ، پس چرا آدمی از ایشان شریفتر باشد ؛ و غلبه و استیلا بقتض باشد ، و این سیباع راداده اند .

(۱) یعنی اینکه ذلک بسته است بر دل ایشان ، آنچه میگردد . (۲) گنجشک .

بدانکه دل آدمی را با هر یکی از این دولشکر که در درون دست علاقته است ، و وی را از هر یکی صفتی و خاکی پدید آید ؛ بعضی از آن اخلاق بد باشد ، که ویرا هلاک کند ، و بعضی نیکو باشد که ویرا بسعادت رساند . و جمله آن اخلاق اگر چه بسیار است اما چهار جنس اند ؛ اخلاق بهایم ، و اخلاق سباع ، و اخلاق شیاطین ، و اخلاق ملائکه ؛ چه بسبب آنکه در وی شہوت و آرزو نهاده اند ، کار بهایم کند ؛ چون شره^(۳) نمودن بر خوردن و جماع کردن ؛ و بسبب آنکه در وی خشم نهاده اند ، کار سگ و کرگ و شیر کند ؛ چون زدن و کشتن و در خلق افتادن به دست و زبان ؛ و بسبب آنکه در وی مکر و حیالت و تلبیس و تغلیط و فتنه انگیزتن میان خلق نهاده اند ، کار دیوان کند و بسبب آنکه در وی عقل نهاده اند ، کار فرشتگان کند ، چون دوست داشتن علم و صلاح ، و پرهیز کردن از کارهای زشت ، و صلاح جستن میان خلق ، و عزیز داشتن خود را از کارهای خسیس ، و شاد بودن بمعرفت کارها ، و عیب داشتن از جهل و نادانی .

و بحقیقت گویی که در پوست آدمی چهار چیز است ؛ سگی ، و خو کی ، و دوی و فرشته ؛ سگ که نگوییده و مذموم است ، نه برای صورت و دست و پای و پوست وی بود ، بل بدان صفتی که در ویست ، که بدان صفت در مردم افتد ، و خوک نه بسبب صورت مذموم است ، بل بسبب معنی شره و آذو حرس بر چیزهای پلید و زشت . و حقیقت روح سگی و خو کی این معانی است ، و در آدمی همین است ؛ و همچنین حقیقت شیاطینی و فرشتگی این معانی است که گفته آمد ، و آدمی را فرموده اند که ؛ به نور عقل که از آثار انوار فرشتگانست ، تلبیس و مکر شیطان کشف میکند ، تا وی رسوا شود ، و هیچ فتنه نتواند انگیزتن ، چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم گفت : «**هر آدمی را شیطانست ، و مرا نیز هست ، لیکن خدای تعالی مرا پروی نصرت داد تا مقهور من نگشت و هیچ بشر نتواند مقوم و نیزوی**»^(۴) و فرموده اند که ؛ این خنزیر حرص و شہوت را و کلب غضب را باند دارد و (۱) حرص و میل شدید . (۲) بی آدمی را فرموده اند .

اگر طاعت خنزیر شہوت داری ، در تو صفت پلیدی و بی شرمی و حیرت و چاباوسی و منافقتی و خسیسی و حسد و شامت و غیر آن پدید آید ؛ و اگر ویرا مقهور کنی ، و بادی و زیر دست عقل و شرع داری ، در تو صفت قناعت و خویشتن داری و شرم و آرام و نظری و سزاسازی و کوتاه دستی و بی طمعی پدید آید ؛

و اگر کلب غضب را طاعت داری ، در تو کبر و تهور و ناپاکی و لاف زدن و بار نامه کردن^(۵) و کید آوری^(۶) و بزرگ خویشتنی^(۷) و افسوس کردن^(۸) و استخفاف کردن و خوار داشتن خلق و در خلق افتادن پدید آید ؛ و اگر این سگ را بادی داری ، در تو سیر و بردباری و عفو و نیت و شجاعت و ساکنی و شہامت و کرم پدید آید ؛

و اگر آن شیطان را که هر وی است که این سگ و خوک را از جای می برانگیزد ؛ و ایشان را دلیر می کند ، و حیالت و مکر می آموزد ، طاعت داری ؛ در توصف گریزی^(۹) و خیالت و تغلیط^(۱۰) و بددرونی و فریقتن و تلبیس پدید آید ؛ و اگر ویرا مقهور داری و تلبیس وی فریفته نشوی ، و انکر عقل را نصرت کنی ، در تو زیرکی و معرفت و علم حکمت و صلاح جستن خلق و بزرگی و ریاست پدید آید . و این اخلاق نیکو که با تو بماند ، از جمله باقیات صالحات باشد ، و تخم سعادت تو باشد .

و این افعال که از وی اخلاق بد پدیدار آید ، ویرا **هصیت** گویند ؛ و آنکه اخلاق نیکو از وی پدید آید ، آن را طاعت گویند . و حرکت و سکنات آدمی ازین دو خالی نبود .

و دل همچون آینه روشن است ، و این اخلاق زشت چون دودی و فلتمی است که بوی همیرسد ، و ویرا تاریک همیگرداند ، تا فرار از حضرت الهیت نیند و محبوب شود ؛ و این اخلاق نیکو نور است که بدل میرسد ، و ویرا از ظلمت معصیت میزداید ، و از برای این گفت رسول علیه السلام : «**اتبع النیة الحسنه تهجها**» ، از پی هر زشتی نیکویی بکن تا آنرا محو کند . و در قیامت دل باشد که بصحرا آید ، اما^(۱۱) روشن و اما تاریک ؛ «**فَلَا يَنْجُو الْإِمَانُ إِتَى اللَّهِ قَلْبُ سَلِيمٍ**»^(۱۲)

(۱) بزرگی فروتنی . (۲) مکر و حیالت و چگونگی . (۳) خود را بزرگی پنداشتن . (۴) ظلم کردن . (۵) گریز کردن . (۶) محیل و مکار . (۷) اشیاء کداری - باوه سرابی . (۸) با (۹) پس نجات نعواد یافت مگر کسیکه بیاید پیش خدا با دل سلیم .

شناختن نفس شویش

عنوان اول

پس آدمی را آنچه سیاه را و بیابان را داده اند هست، و زیادت از آن ویرا کمالی داده اند. و آن عقل است که خدا را تعالی بدان بشناسد، و جمله صنع وی بداند، و بدان خویشتن از دست شهوت و غضب برهاند، و این صفت فرشتگان است، و بدین صفتی بر بهایم و سیاه مستولی است؛ و همه مسخر شوند، با هر چه بر روی زمین است چنانکه حق تعالی گفت: «و سخر لکم مافی الارض جمیعاً»^(۱)

پس حقیقت آدمی آنست که کمال وی و شرف وی بدوست، و دیگر صفتها غریب و عاری است، و ایشانرا همزدوری و چاگری وی فرستاده اند، و برای اینست که چون بمبرد نه غضب ماند و نه شهوت ماند. و پس: اما جوهری روشن و نورانی آراسته بمعرفت حق تعالی بر صورت ملائکه تالاجرم رفیق ایشان باشد و رفیق الملائه الاعلی این باشد ایشان همیشه در حضرت الیه است: «فی مقعد صدق عند ملک مقدر»^(۲)، و امانتاریک و مظلوم و نکونار: تاریکی بدانکه زنگار گرفته باشد از ظلمات معصیت و نکوناری بدانکه آرام گرفته باشد با اخلاق شهوت و غضب و هر چه شهوت وی بود درین جهان بگذاشته باشد، و روی دلوی از سوی این جهان باشد، که شهوات و مرادی این جهانی باشد و این جهان زیر آن جهانست. پس سر وی زیر بود و نکونار باشد. و معنی آنکه گفت «و لو تری اذا المعر مون نا کوا رو قسهم عند زهم»^(۳) این باشد و کسی که چنین باشد، باشیاطین بهم در سجن^(۴) باشند، و معنی سجن هر کسی نداند، و برای این گفت: «و ما ادرك ما سجن»^(۵)

و عجیبتر آنست که اندرون دل روزنی گشاده است به عالم محسوسات - که آنرا عالم جسمانی گویند - و عالم ملکوت را روحانی گویند؛ و بیشتر خلق عالم جسمانی محسوس راداند، و این خود مختصرست و دلیل بر آنکه اندرون دل روزنی دیگرست علوم را در چیزست: یکی خوابست، که در خواب چون راه حواس بسته گردد، آن در درونی گشاده شود، و از عالم ملکوت و از لوح محفوظ غیب نمودن گیرد، تا آنچه در مستقبل خواهد بودن بشناسد و ببیند، اما روشن، همچنانکه خواهد بود، و اما بمثالی که تمییز حاجت افتد؛ و از آنجا که ظاهرست، مردمان پندارند. که کسی بیدار بود، بمعرفت ادبتر بود، و همی بیند که در بیداری غیب نبیند، و در خواب بیند، نه از راه حواس و شرح حقیقت خواب درین کتاب ممکن نیست.

اما اینقدر بیاید دانست که مثل دل چون آینه است، و مثل لوح محفوظ چون آینه، که صورت همه موجودات درو است؛ چنانکه صورتها از یک آینه در دیگر افتند چون در مقابل آن بداری - همچنین صورتها از لوح محفوظ در دل پیدا آید؛ چون صافی شود، از محسوسات فارغ شود، و برای مناسبت گیرد، و تا بمحسوسات مشغول بود، از مناسبت به عالم ملکوت محجوب بود؛ و در خواب از محسوسات فارغ شود لاجرم

فصل (دهم)

[عجایب عالم دل]

عجایب عالماء دل را نهایت نیست، و شرف وی بدانست که عجیبتر از همه است، و بیشتر خلق از آن غافل باشند؛ و شرف وی از دو درجه است: یکی از روی علم، دوم از روی قدرت. اما شرف وی از روی علم بر دو طبقه است: یکی آنست که جمله خلق

(۱) مسخر کرد برای شما تمام آنچه را در زمین است (۲) در نزدگاه دانستن بود با عدل مقدر (۳) و اگر بینی ملکاتی که نامتکران سر بر داشته اند در ورود کار خویش (۴) جای درود (۵) و ندانی که سجن چیست

شناختن نفس شویش

عنوان اول

رسول علیه السلام گفت «زویت لی الارض قاریت مشارقها و مغاربها»^(۱) و آنکه حق تعالی گفت: «و كذلك نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض و لیکن من الموقنین»^(۲) هم درین حال بودست. بلکه علوم همه انبیا از این راه بود: از راه حواس و تعلم و بیدایت همه مجاهده بوده است، چنانکه حق سبحانه و تعالی گفت: «و اذکر اسم ربك و تبتل الیه تبتیلاً» یعنی از همه چیزها پاک گردد و گسسته و هوامی خود بوی دهد، و بتدییر دنیا مشغول مگرد، که از خود کار تو راست کند: «رب المشرق و المغرب لایله الا هو فاتخذوه و کیلاً»^(۳) و چون ویرا و کیل کردی، تا فارغ گرد، و باخلق میامیز و در درشان میاریز، «و اصبر علی ما قولون و اهجرهم هجر اجمیلاً»^(۴) اینهمه تعلیم ریاضت و مجاهدتست؛ تا دل صافی شود از عبادت خلق و از شهوت دنیا و از مشغله محسوسات، و راه صوفیان اینست، و این راه نبوتست اما علم حاصل کردن بطریق تعلم راه علماست، و این نیز بزرگ است، لیکن مختصر است باضافت بس راه نبوت و علم انبیا و اولیا، که بسی واسطه تعلیم آدمیان، از حضرت حق بردلها ایشان میریزد. و درستی این راه هم بتجربت معلوم شده است، خلق بسیار را، و هم بیرهان عقلی: اگر ترا بنذوق این حاصل نشده است؛ و بتعلیم نیز حاصل نشده است؛ و بیرهان عقلی معلوم نگشته است، باری کمتر از آن نبود که بدین ایمان دازی و تصدیق کنی، تا از هر سه درجه محروم نباشی، و کافر نگردی. و این از عجایب علامتیه دلت، و بدین شرف دل آدمی معلوم شود.

فصل (یازدهم)

[روزن دل در بیداری نیز بدالم ملکوت گشاده گردد]

کمان میر که روزن دل بملکوت بی خواب و بی مرگ گشاده نکردد، که این چنین نیست؛ بلکه اگر در بیداری کسی خویشتن را ریاضت کند، و دل را از دست غضب و شهوت و اخلاق بد و بیایست این جهان^(۱) بیرون کند، و جای خالی بشیند، و چشم فراز کند، و حواس را معطل کند، و دل را با عالم ملکوت مناسبت دهد، بدانکه لایله الله بر دوام میگوید - بدل نه بزبان - تا چنان شود که از خویشتن بی خبر شود، و از همه عالم بی خبر شود، و از هیچ چیز خبر ندارد مگر از خدای عزوجل، چون چنین شود، اگر چه بیدار بود، آن روزن گشاده شود، و آنچه در خواب بیند دیگران، وی در بیداری بیند، و ارواح فرشتگان در صورتها نیکو ویرا پدیدار آید، و پیهم برانرا بدین گیرد، و از ایشان فایدهها یابد و مدها گیرد، و ملکوت زمین و آسمان بوی نمایند.

و کسی را که این راه گشاده شود، کاری عظیم بیند که در حدوص نیاید، و آنکه

فصل (دوازدهم)

[هر آدمی بر فطرت زائیده میشود]

کمان میر که این بیابان مخصوص است، که گوهر همه آدمیان در اصل فطرت شایسته اینست، چنانکه هیچ آهنی نیست که حاصل فطرت شایسته آن نیست

(۱) بیچیده و طومار شده برای من زمین، پس نشان داد بین مشرقها و مغربهای آن را - (۲) و همچنین منانیم با ابراهیم ملکوت آسمانها و زمین را برای آنکه باشد ازین کینه گان - (۳) پروردگار خاورد و یا کمتر نیست خدای جز او، پس اودا و کیل فراداد - (۴) و شکیبانی کن بر آنچه مکتوبه دودوی کن از ایشان دوری کردی نیکو -

(۱) پس بر گشادیم از تو پرده ترا، پس چشم تو امروز تیرین است - (۲) ای پروردگار ما، اویدیم و شنیدیم، پس ما را باز گردان تا کار لیک کنیم - (۳) در خود و لایق این جهان -

هر که رود، رسد، نه هر که جوید یابد، ولیکن هر کار که عزیزتر بود، شرایط آن بیشتر بود، و یافت آن نادرتر بود، و این شریفترین درجات آدمی است در مقام معرفت، و طلب کردن این، بی مجاهدت و بی پیری راه رفته و پخته، راست نیاید، و چون این هر دو باشد، تا توفیق مساعدت نکند، و تا در ازل و پیرا بدین سعادت حکم نکرده باشند، برادر نرسد. و یافتن درجات امامت، در علم ظاهر و در همه کارهای اختیاری همچنین است.

فصل (سیزدهم)

[شرف دل از روی قدرت]

نمودگاری^(۱) از شرف گوهر آدمی که آنرا دل گویند - در راه معرفت بشناختن اکتون بدانکه از روی قدرت و پرا نیز شرفی است، که آنهم از خاصیت ملایکه است، و حیوانات دیگر را آن نباشد؛ و آن است که همچنانکه عالم اجسام مسخرست ملایکه را، تا بدستوری ایزد تعالی، چون صواب بینند، و خلق را بدان محتاج بینند، باران آورند بوقت بهار، و باد انگیزند، و حیوانات را در رحم و نبات را در زمین صورت کنند و بیاریند، و بهرجسی ازین کارها گروهی از ملایکه موکلانند، دل آدمی نیز که از جنس گوهر ملایکه است، و پرا نیز قدرتی داده اند، تا بعضی از اجسام عالم مسخر ویند.

و عالم خاص هر کسی تن و پوست، و تن مسخر دست که معلوم است که دل در انکشت نیست، و علم و ارادت در انکشت نیست و چون دل بفرماید انکشت بپندد؛ و چون در دل صورت خشم پدید آید، عرق از هفت اندام گشاده شود؛ و این چون بارانست، و چون صورت شهوت در دل پدید آید، بادی پدید آید، و بیجان آلت شهوت شود، و چون اندیشه طمأنه خوردن کنده، آن قوتی که در زبانست بخدمت برخیزد، و آب ریختن گیرد، تا طعام را تر کند، چنانکه بتوان خورد.

و این پوشیده نیست که تصرف دل در تن روا نیست، و تن مسخر ذلت، ولیکن بیاید دانست که روا بود که بعضی از دلها شریفتر و قویتر بود، و بخواهر ملایکه مانند (۱) عوالم و مثال.

یا بسیاری از آن از خود بشناسد، و آنرا علم لدنی گویند، چنانکه حق تعالی گفت: **و علمناهم لدنا علما**^(۱).

هر کار این سه خاصیت جمع بود، و یاز پیغمبران بزرگ باشد، یا از اولیای بزرگ و اگر یکی بود از این هر سه، همین درجه حاصل باشد، و در هر یکی نیز تفاوت بسیارست که کسی باشد که از هر یکی و پرا اندکی باشد، و کسی بود که بسیاری. و کمال رسولها صلی الله علیه و سلم - بدان بود که و پرا این هر سه خاصیت بغایت کمال بود، و یاز سپهانه و تعالی چون خواست که خلق را بنیوت و پرا دهد، تا متابعت وی کنند، و راه سعادت از وی بیاموزند، ازین هر سه خاصیت نمودگاری هر کسی را بداد؛ خواب نمودگاری خاصیت است.

و فراست راست^(۲) نمودگار آن دیگر، و خاطر راست^(۳) در علوم نمودگار آن دیگر.

و آدمی را ممکن نیست که بآن چیزی ایمان آورد که و پرا جنس آن نباشد، که هر چه و پرا نمودگار آن نبود، خود و پرا صورت آن مفهوم نشود؛ و برای اینست که هیچ کس حقیقت الهیت بکمال نشناسد الا الله تعالی، و شرح این تحقیق در ازست، و در کتاب «معانی اسماء الله» برهان روشن بگفته ایم.

و مقصود آنست اکتون که ما ورا داریم که بیرون ازین سه خاصیت، انبیا و اولیا را خاصیتها باشد، که ما را از آن خبر نیست، که ما نمودگار آن نیست. پس چنانکه میگوئیم که خدای را تعالی کس بکمال نشناسد مگر خدای عز و جل بمیکوئیم که رسول را علیه السلام کس بکمال نشناسد مگر رسول و آنکه بدرجه فوق و پست: پس از آدمیان قدر پیغمبرم پیغمبر شناسد، و ما را این مقدار بیش معلوم نیست، چه اگر ما را خواب نبودی، و کسی ما را حکایت کردی که: «کسی بیفتد، و حرکت نکند، و بیند، و نشنود، و نکوید، و بداند که فردا چه خواهد بود، و چون شنوایینا بود این نمیتوانست دانست» هرگز ما این را باور نداشتیم - و آدمی هر چه تدبیر باشد باور نکند - و برای این گفت حق تعالی: «**بل کذبوا بهالم یحفظوا بعلمه و لما**

(۱) و آدمی را از پیش خودمان دانستی. (۲) فراست، دانایی و زیرکی و قوه استدلال در یافت حوادث بکمال حس و گمان صحیح (۳) خاطر راست یعنی ذهن و عوالم و سرشار است.

شناختن نفس خویش

۲۵ - که از وی آینه بر آید که صورت عالم را حکایت کند، مگر آنکه زنگار در جوهر وی غوص کند، و و پرا تباها کند؛ همچنین هر دل که حرس دنیا و شهوت و معاصی بر وی غالب شود، و در وی متمکن گردد، بدین نرسد، و بدرجه دین و طبع^(۱) رسد، و این شایستگی از وی باطل شود، «و کل مولود یولد علی الفطره فیه ابواء یهودا و نسطریه و یمنیه»^(۲)

و از عمو این شایستگی حق تعالی خبر داد بدین عبارت که گفت: «**انست برکم؟ قالوا بلی**»^(۳) چنانکه اگر کسی گوید هر عاقل که با وی گویی: «نه در از یکی بیشتر است»، گوید که: «بلی راست بود» اگر چه هر عاقلی این بسکوش سر نشنیده باشد، و بزبان نگفته باشد، ولیکن همه درون وی بدین تصدیق آکنده باشد؛ همچنانکه این فطرت آدمیانست، معرفت ربوبیت نیز فطرت همه است، چنانکه گفت: «**و لولن سألنهم من خلق السموات و الارض ليقولن الله**»^(۴) و دیگر گفت: «**فطرة الله التي فطر الناس علیها**»^(۵) و پرا هان عقلی و بتجربت معلوم شده است، و این پیامبران مخصوص نیست، چه پیغمبر هم آدمی است: «**قل انما انا بشر مثکم**»^(۶)

لیکن کسی که و پرا این راه گشاده شد، اگر صلاح جمله خلق وی را بنماید؛ و بدان دعوت کند آنچه و پرا نمودند، آنرا شریعت گویند، و و پرا پیغمبر گویند، و حالت و پرا معجزه گویند؛ و چون بدعوت خلق مشغول نشود، و پرا ولی گویند، و حالات و پرا کرامات گویند. و واجب نیست که هر کار این حال پدید آید، بخلق و بدعوت مشغول شود، بلکه در قدرت حق تعالی هست که و پرا بدعوت خلق مشغول نکند؛ اما بدان سبب که این بوقتی بود که شریعت تازه بود و بدعوت دیگر حاجت نبود، و یا بدان سبب که دعوت را شرطی دیگر بود که درین ولی موجود نبود.

پس باید که ایمان درست داری بولایت و کرامت اولیا، و بداننی که اول کار بمجاهدت تعلق دارد، و اختیارا بوی راه هست، ولیکن نه هر که کارد، درود، و نه

(۱) دین و طبع: جرم و کثافت و ذنک - (۲) هر مولودی بر فطرت (اسلام) زاییده میشود پس پدر و مادرش و پرا بیوردی یا نصرانی یا مجوسی میگرددند (۳) آری بنیتم پروردگارش گشته اند آری - (۴) اگر ایشان بیرون آسمانها و زمین را که آفرید، خواهند گفت خدا - (۵) فطرت و کیش خدا که خلق را بر آن فطرت آفرید - (۶) بگویم آدمی هستم چون شما.

شناختن نفس خویش

۲۷ - تر بود، که اجسام دیگر بیرون تن وی مطیع وی گردد؛ تا هبیت وی مثلاً بر شیری افتد، شپش مطیع و بیون وی گردد، و همت در بیماری بندد بهتر شود، و همت بر تن درستی افکند بیمار شود، و اندیشه در کسی افکند تا بنزدیک وی آید، هر کتی در باطن آنکس پدیدار آید، و همت در آن بندد که باران آید، بیاید. این همه ممکن است برهان عقلی و معلوم است بتجربت. و آنکه او را چشم زدگی گویند و سحر گویند، هم ازین بابست، و از جمله تأثیر نفس آدمی است در اجسام دیگر، تا نفسی که حسود خبیث باشد مثلاً ستوری نیکو بیند، بچشم حسد در آن ستور نگرده، و هلاک وی توهم کند، آن ستور در وقت هلاک شود چنانکه در خبرست: «**لعین تدخل الر جل القبر و الجمال القدر**»^(۱)

پس این نیز از عجایب قدرت الهی است، و این چنین خاصیت چون کسی را پدید آید، اگر داعی خلقی باشد معجزه گویند، و اگر داعی نباشد کرامات گویند، اگر در کار خیر باشد، آنکس را نبی گویند باولی، و اگر در کار شر باشد آنکس را ساحر گویند. و سحر و کرامات و معجزات از خواص قدرت دل آدمی است، اگر چه میان ایشان فرقی بسیارست، که این کتاب بیان آن احتمال نکند^(۲).

فصل (چهاردهم)

[حقیقت نبوت و ولایت]

اگر کسی این جمله که رفت نداند، از حقیقت نبوت و پرا هیچ خبر نبود، الا بصورت و سماع، که نبوت و ولایت یکی از درجات شرف دل آدمی است، و حاصل آن سه خاصیت است: یکی آنچه عموم خلق را در خواب کشف شود و پرا در بیداری کشف افتد دوم آنکه نفس عموم خلق جز در تن ایشان اثر نکند، و نفس وی در اجسامی که خارج از تن و پست اثر کند، بر طریقی که صلاح خلق در آن باشد، یا فساد وی نبود در آن؛ سوم آنکه آنچه از علوم که عموم خلق را بتعلیم حاصل شود، و پرا بی تعلم از باطن خویش حاصل شود، و چون روا باشد که کسی زیرک و صافی دل باشد، بعضی از علما بخاطر خویش بجای آرد بی تعلم، روا باشد که کسی که صافی تر و قوی تر باشد، همه علما یا بیشتر آن،

(۱) چشم مرد را داخل گورد و خرد را داخل بک سبند. (۲) احتمال کردن یعنی تحمل کردن و کفایت کردن است.

باتهم تا و پله^(۱)» و گفت: «و اذلم بهتدوا به قیفتو لون هذا اقل قدیم^(۲)»
و عجب مدار که انبیا و اولیا و صفتی باشد که دیگران را از آن هیچ خبر نباشد،
و ایشان از آن لذتها و حالتها شریف یابند که می بینی که کسی که او را ذوق شعر نیست
بدان سبب لذت و وزن شماع نیاید، و اگر کسی خواهد که ویرا معنی آن فهم کند نتواند که
وی از جنس این خبر ندارد. همچنین آگه^(۳) هرگز معنی الوان و لذت و بدار آن فهم نکند.
پس عجب مدار در قدرت خدای تعالی، که بعضی از ادراکات پس از درجه نبوت آفرینند
و پیش از این کسی از آن خبر ندارد.

فصل (پانزدهم)

[علم چگونگی نه حجاب راه است]

ازین جمله که رفت شرف گوهر دل آدمی معلوم شد، و راه صوفیان معلوم گشت
که چیست. و همانا که شنیده باشی از صوفیان که گویند: «علم حجاب است ازین راه»
و انکار کرده باشی، این سخن را انکار ممکن که این حق است، چه محسوسات و
هر علم که از راه محسوسات حاصل شود، چون بدان مشغول و مستغرق باشی ازین
محبوب باشی.

و مثل دل چون حوضی است، و مثل حواس چون پنج جوی است، که آب از
وی بچوسد آید، از بیرون، اگر خواهی که آب سانی از قمر حوض بر آید، تدبیر آنست
که این آب جمله از وی بیرون کنی. و گل سیاه که از انرا این آبست هم بیرون کنی، و
راه همه جوهری بندگی تا نیز آب نیاید، و قمر حوض همی کنی تا آب سانی از درون
حوض پدیدار آید؛ و تا حوض بدان آب که از بیرون در آمده است مشغول باشی،
ممکن نشود از درون وی آب بر آید، همچنین این علم که از درون دل بیرون آید،
حاصل نیاید تا از هر چه از بیرون در آمده است خالی نشود.

اما عالم اگر خوبش را خالی کند از علم آموخته، و دل بدان مشغول ندارد
آن علم گذشته ویرا حجاب نباشد، و ممکن بود که این فتح وی را بر آید، همچنانکه
(۱) بلکه تکذیب کردند آنچه را بدانست آن احاطه نداشتند، و بخاطر ایشان نیامده است و تاویل
آن (۲) و چون بان راه نیابند، میگویند این دروغ گفته ای است. (۳) کورمادرزاد.

چون دل از خیالات و محسوسات خالی کند، خیالات گذشته ویرا حجاب نکند.
و سبب حجاب آنست که چون کسی اعتقاد اهل سنت بیاموخت، و دل پهلای وی
چنانکه اندر جدل و مناظره گویند بیاموخت و همگی خویش بدان داد، و اعتقاد کرد
که درای این خود هیچ علم نیست، و اگر چیزی دیگر در دل وی آید، گوید: «این
خلاف آنست که من شنیده ام، و هر چه خلاف آنست باطل باشد.» ممکن نشود که این
کس را هرگز حقیقت کارها معلوم شود که:

آن اعتقاد که هر آ غلطی را بیاموزند، قالب حقیقت بود نه حین حقیقت؛
مهرت نما بود که آن حقایق از آن قالب مکشوف شود، چنانکه
مهر از پوست.

و بدانکه کسی که طریق جدل در نصرت آن اعتقاد بیاموزد، ویرا حقیقتی
مکشوف نشده باشد؛ چون پندار همه آنست که وی دارد، این پندار حجاب
وی گردد. و بحکم آنکه پندار غالب شود بر کسی که چیزی آموخته باشد، غالب آن بود
که این قوم محبوب باشند ازین درجه، و این حال جدلیانست. پس اگر کسی از این
پندار بیرون آید، علم حجاب او نباشد و آنکه چون این فتح ویرا بر آید، درجه وی
بنایت که مالرسد، و راه وی ایمن تر بود، و درست تر بود، که کسی که قدمهوی در علم راسخ
نشده باشد، بیشتر آن باشد که مدتی دراز در بند خیالی باطل بماند و اندک مایه شیبی
ویرا حجاب کند و عالم از چنین خطرایمن باشد. پس معنی این که: «علم حجاب است»
باید که بدانی و انکار نکنی، چون از کسی شنیده باشی که وی بدرجه مکشوفت
رسیده باشد.

اما این اباحتیان^(۱) و این مبطلوقان^(۲) بی حاصل که درین روزگار پدید آمده اند،
و هرگز ایشانرا خود این حال نبوده است ولیکن عبارت چند مزین^(۳) از طامات^(۴)
صوفیان یگرفته اند، و شغل ایشان آن باشد که خویش را همه روز میوشوند و فوطه^(۵)

(۱) کسانی که بپایب غیر صحیح و نامشروع، معاملات اوامر و نواهی شرع را جایز و مباح میدانند.
(۲) کسانی که از هوای نفس بیروی میکنند. (۳) مزین شکل غیر ادبی کلمه «مزین» میباشد
و مقصود از آن سکه نعلی است که آب زین پان داده باشند و ظاهر آراسته دارد ولی حقیقت آن فاسد
است و در بنجا باید مزین و ساخته و پرداخته می شود. (۴) گفتارهای برهانشان. (۵) سکه نعل.

و مرقع^(۱) و سجاده می آریند، و آنکه علم را و علم را مذهب میکنند، ایشان کشتی اند،
و شیطان خلق اند، و دشمن خدای و رسول اند که خدا و رسول، علم را و علما را مدح
گفته اند، و همه عالم را ب علم دعوت کرده اند، این مدبر^(۲) مطلق اباحتی، چون صاحب
حالتی نباشد و علم حاصل نکرده باشد، ویرا این سخن کی روا باشد او مثل وی چون
کسی باشد که شنیده باشد که کیمیا از زربهر بود، که از وی زربینهایت آید، چون گنجیله
زربیش وی نهند دست بوی نبرد، و گویند: «زربهره کار آید، و ویرا چه قدر باشد؛ کیمیا
باید که اصل آنست»، و زرفراستانند، و کیمیاخود هرگز ندانسته بود، مدبر و مفلس
و گرسنه بماند، و از شادی این سخن که «من خود میگفتم که کیمیا از زربهر بود» طرب
میکند و لاف میزند.

پس مثال کشف انبیا و اولیا چون کیمیاست، و مثال علم عالم چون زربست، و صاحب
کیمیا برین صاحب زرفضل است بر جمله.

ولکن اینجا يك دقیقه دیگرست، که اگر کسی چندان کیمیا دارد که از وی صد
دینار بیش حاصل نیاید، ویرا فضل نباشد بر کسی که وی هزار دینار زودارد. چنانکه
کتاب کیمیا و حدیث آن و مطالب آن بسیارست، و حقیقت آن در روزگار دراز بدست
هر کسی نیاید، و بیشتر کسانی که طالب آن برخیزند حاصل ایشان قلابی بود، کار
صوفیان نیز همچنین باشد، و عزیز^(۳) بود، و آنچه بود اندک بود، و نادر بود که
بکمال رسد.

پس باید که بدین شناسی که هر کس را که از حالت صوفیان چیزی پدید می آید
اندک ویرا بر همه عالم فضل نباشد؛ که بیشتر ایشان آن باشد که از اوایل کار بر ایشان
چیزی پیدا آید، و آنکه از آن یافتند، و تمام نشود او بعضی باشد که سودایی و خیالی
بریشان غالب شود، و آنرا حقیقتی نباشد، و ایشان پندارند که آن کارست؛ و از ده، نه
چنین باشد و چنانکه در خواب حقیقتست، و اضعاف اجرام^(۴) است، در آن حال همچنین باشد
بلکه فضل سر عالمی را بود که در اندر آن حال چنان کامل شده باشد که هر علم که بدین
تعلق دارد که دیگران را بتعلم بود. و وی خود بی تعلم بداند، و این سخت نادر بود.

پس باید که باسل راه تصوف، و بفضل ایشان ایمان داری، و سبب این مطلقان
روزگار اعتقاد در ایشان تباه نکنی، و هر که از ایشان در علم و علما طمن کند، بدانی که
از بی حاصلی کند.

فصل (شانزدهم)

[سعادت آدمی در معرفت خدای تعالی است]

همانا گویی بچه معلوم شود که سعادت آدمی در معرفت خدای تعالی است؛ بدانکه
این بدان معلوم شود که بدانی که سعادت هر چیزی در آنست که لذت و راحت وی در
آن بود، و لذت هر چیزی در آنست که مقتضی طبع وی بود، و مقتضی طبع هر چیزی
آنست که ویرا برای آن آفریده اند؛ چنانکه لذت شهوت در آنست که با زروی خویش
رسد، و لذت غضب در آنست که انتقام کشد از دشمن، و لذت چشم در صورت های
نیگوست، و لذت گوش در آوازه و الحان خوش است؛ همچنین لذت دل در آنست که
خاصیت وی است، و وی را برای آن آفریده اند، و آن معرفت حقیقت کارهاست، که
خاصیت دل آدمی است. اما شهوت و غضب و در یافتن محسوسات پنج حواس، این خود
بهایم راست.

و برای اینست که آدمی هر چه نداند، در طبع وی تقاضا و تجسس آن بود، تا
بداند؛ و هر چه را داند، بدان شاد باشد، و تبسج^(۱) کند، و بدان فخر آورد. و اگر
در چیزی خسیس بود - چون شطرنج مثلا - اگر کسی را که داند، گویند که تعظیم
مکن، صبر دشوار تواند کردن، و از شادی آنکه بازی غریب بدانست، خواهد که آن
فخر اظهار کند.

و چون بدانستی که لذت دل در معرفت کارهاست، دانی که معرفت هر
چند چیزی بزرگتر و شریفتر بود، لذت بیشتر بود؛ که کسی که وی از
اسرار وزیر خبر دارد، بدان شاد بود؛ و اگر از اسرار ملوک خبر دارد، و اندیشه
وی در تدبیر مملکت بداند، بدان شادتر بود. و آنکس که ب علم هندسه، شکل و
مقدار آسمانها بداند، بدان شادتر بود از آنکه علم شطرنج داند. و آنکس که داند

(۱) تبسج بر وزن تصرف - شادی کردن.

(۱) لباس و سله دار. (۲) نگون بحث.

(۳) کسباب. (۴) خوابهای برهانشان و بیعتی.

رکن است از وی، و دیگر رکن آدمی تن است، و اندر آفرینش تن نیز عجایب بسیار است، و اندر هر عضو از ظاهر و باطن وی معانی عجیب است، و اندر هر یکی حکمتها، غریب است.

و اندر تن آدمی چند هزار رنگ و بی و استخوانست، هر یکی بر شکلی و سفنی دیگر، و هر یکی برای غرضی دیگر، و تو از همه بی خبر باشی، بلکه این مقدار دانی که: دست و پای برای گرفتن و رقتن است، و زبان برای گفتن است؛ اما آنکه چشم ازده طبقه مختلف ترکیب کرده اند که اگر ازده یکی کم شود دیدار بخلل شود ندانی، و ندانی که آن هر طبقه برای چیست، و بوجه وجه در دیدار بدان حاجتست؛ و مقدار چشم خود پیدا است که چندست، و شرح علم وی در مجلد های بزرگ گفته اند؛ بلکه اگر این ندانی عجیب نیست. و نیز ندانی که احشاء باطن چون کبد و طحال و مرازه و کلیه و غیر آن از برای چیست؛ کبد برای آنست که طعامهای مختلف که از معده بوی رسد، همه را یک صفت گرداند، برنگ خون، تا شبایسته آن شود که غذای هفت اندام شود، و چون خون در جگر پخته شد؛ پاره دردی از وی پماند، و آن سودا بود؛ طحال برای آنست تا آن سودا از وی پستاند؛ و بر سر وی کفی از زرداب گسرداند؛ و آن صفرا بود، و مرارت برای آنست تا آن صفرا از وی بکشد؛ و چون خون از جگر بیرون آید، تنگ و رقیق و بی قوام بود، کلیه برای آنست تا آن آب از وی پستاند، تا خون بی صفرا و بی سودا و با قوام بمرق رسد.

اگر مرارت را آلتی رسد. صفرا با خون پماند؛ از وی علت برقان خیزد، و دیگر علتها صفرا بی دردی پدیدار آید؛ و اگر طحال را آفتی رسد، سودا با خون پماند؛ علتها سودایی در وی پیدا آید؛ و اگر کلیه را آفتی رسد آب در خون پماند؛ استسقا پدیدار آید.

و همچنین هر جزوی را از اجزاء ظاهر و باطن برای کاری آفریدند، که تن بی آن بخلل باشد؛ بلکه تن آدمی، با مختصری وی، مثالی است از همه عالم؛ که از هر چه در عالم آفریده است، و اندروی نمود گاری است؛ استخوان چون کوه است، و عرق چون بارانست، و موی چون درختانست، و دماغ چون آسمانست، و حواس چون ستارگانست و تفصیل این نیز دراز است؛ بلکه همه اجناس آفرینش را در وی مثالی است؛ چون خوک

قالب، و آفریننده این شخص، قادر است بر کمال، که هیچ شئی و عجز را بقدرت وی رام نیست؛ که از قطره آب چنین شخص تواند آفرید، و آنکه این تواند کرد؛ زنده کردن از پس مرگ بر آسانتر بود؛ دوم آنکه عالمی است که علم وی محیطست همه کلاها، که این چنین عجایب، با چنین حکمتها، غریب، ممکن نکرده، الا بکمال علم؛ سوم آنکه لطف و رحمت و عنایت و ورا ببنندگان هیچ نهایت نیست؛ که از هر چه در وی بایست^(۱)، آفرید کار در آفریدن هیچ چیز باز نکرده است؛ بلکه آنچه بشرورت میبایست، چون؛ دل و جگر و دماغ و اصول حیوان^(۲) پدید؛ و آنچه بوی حاجت بود اگر چه ضروری نبود؛ چون؛ دست و پای و چشم و زبان، همه پدید؛ و آنچه نه بدان حاجت بود و نه ضرورت، و لکن در وی زیادت زینت بود، و بر آن وجه نیکوتر بود؛ آن نیز پدید؛ چون؛ سیاهی موی و سرخی لب و کوزی آب بردی و همواری مژگان چشم و غیر آن.

و این لطف و عنایت نه با آدمی تنها کرد و بس، بلکه با همه آفریده اتان را^(۳) و زین بود و مگس، که هر یکی ایشانرا هر چه بایست پدید، و همه شکل ایشان و ظاهر ایشانرا بنقشها و رنگها، نیکویار است.

پس نظر در تفصیل آفرینش تن آدمی، کلید معرفت صفات الهیت است برین وجه، و بدین سبب این علم شریفست، نه بدان سبب که طیبیان را بدان حاجتست. و همچنانکه غرایب شعر و تصنیف و صنعت، هر چند که بیشتر دانی، عظمت شاعر و مصنف و صنایع در دل تو زیادت بود، و عجایب صنع ایزد تعالی همچین مفتاح علمتست بمغزمت صانع - جل جلاله - و این نیز باین معرفت نفس است و لکن مختصرست باضافت با علم دل؛ که این علم تن است، و تن چون مرکبست و دل چون سوار، و مقصود آفرینش سوارست نه مرکب که مرکب برای سوارست نه سوار برای مرکب. و لکن این مقدار نیز گفته آمد تا بدانی که بدین آسانی خویشتن را تمامی نتوان شناخت، با آنکه بتو هیچ چیز نزدیکتر از تو نیست و کسی که خود را نشناخته باشد، و دعوی شناخت چیز دیگر کند، همچون مغلسی باشد که خود را طعام نتواند داد، دعوی آن کند که درویشان شهر همه نان وی میخورند؛ و این هم زشت بود، و هم محال.

(۱) لایم باشد. (۲) زندگانی. (۳) پنه.

که شطرنج چون باید نهاد و بنهاد، لذت بیشتر از آن یافت که آنکس که داند که چون باید بازیید^(۱)، و همچنین هر چند معلوم شریفتر، علم آن شریفتر، و لذت وی بیشتر.

و هیچ موجود شریفتر از آن نیست که شرف همه موجودات بویست، و پادشاه و مالک همه عالم اوست، و همه عجایب عالم آثار صنع ویست؛ پس هیچ معرفت ازین معرفت شریفتر و لذیذ تر نیست، و هیچ نظاره خوشتر از نظاره حضرت ربوبیت نباشد و مقتضی طبع آنست، برای آنکه مقتضی طبع هر چیز خاصیت وی بود، که وی را برای آن آفریده اند؛ اگر دلی باشد که در وی تقاضای این معرفت باطل شده باشد، همچون تنی باشد بیمار که در وی تقاضای غذا باطل - شده باشد، و باشد که گل دوستتر دارد از انسان، و اگر ویرا علاج نکنند، تا شهوت طبیعی باز بجای خویش آید، و این شهوت فاسد از وی بشود، بدبخت این جهان باشد، و هلاک شود. و آنکس که شهوت دیگر چیزها بر وی غالب تر از خواهش معرفت حضرت الهیت شده است، بیمار است، اگر علاج نکند بدبخت آن جهان بود، و هلاک شود.

و همه شهوتها و لذتها، محسوسات که بتن بنی آدم تعلق دارد، لاجرم بمرگ باطل شود، و رنجی که در آن برده باشد باطل شود بمرگ، و لذت معرفت که بدل تعلق دارد، بمرگ اضعاف آن شود، بلکه روشن تر شود، و لذت اضعاف آن شود؛ که زحمت دیگر شهوتها بر خیزد. و شرح آن بتامی در اصل محبت - در آخر کتاب - پدید کرده شود انشاء الله تعالی.

فصل (مقدم)

[عجایب صنع خدای تعالی در تن آدمی]

این مقدار که گفته آمد از احوال دل آدمی، در چنین کتاب کفایت بود؛ و اگر کسی زیادت شرحی خواهد، در کتاب «عجایب القلب» گفته ایم؛ و بدین هر دو کتاب هم آدمی خویشتن شناسی تمام نکرده، که اینهمه شرح بعضی از صفات دلست. و این یک (۱) بارین یعنی بانی کردن است.

وسک و گرگ و ستور و دیو و پری و فرشته - چنانکه از پیش گفته آمده است؛ بلکه از هر پیشه و هر یک که در عالم است، در وی نمود گاری درست؛ آفتی که در معده است، چون طبایع است، که طعام هضم کند؛ و آنکه صافی طعام را بچکر فرستد و نقل^(۱) را باغما، چون عصارست؛ و آنکه طعامها را در جگر خون کند و رنگ بزدست؛ و آنکه خون را در سینه شیر سپید گرداند، و در اشیین^(۲) بطفه سفید گرداند، چون گازرست^(۳)؛ و آنکه در هر جزوی غذا از جگر بخویشتن کند، چون جلابست^(۴)؛ و آنکه در کلیه آب از جگر میکشد، تا در مثانه میرود، چون سقاست؛ و آنکه نقل را بیرون اندازد، چون کذابی است؛ و آنکه صفرا و سودا انگیزد در باطن؛ تا تن را تپا کند؛ چون عیار^(۵) مقصد است؛ و آنکه صفرا و عاتها را دفع کند، چون رئیس عادلست. و شرح این نیز دراز است.

و مقصود ازین آنست که بدانی که چند عامل هاست مختلف و در باطن تو؛ هر یکی به کاری مشغول، و تو در خواب خوش باشی، و ایشان هیچ از خدمت تو نیاسایند، و تو نه ایشانرا بدانی، و نه شکر آنکه ایشانرا به خدمت تو بیای کرده اند بجای آوری؛

اگر کسی یک روز غلام خوش را بخدمت تو فرستد، همه روز بلکه همه عمر بشکر وی مشغول باشی و آنرا که چنین چندین هزار پیشه در را در درون تو بخدمت تو فرستاده است، که در همه عمر تو بیک لحظه از خدمت تو فرو نشینند، از وی خودیاد نیآوری؛

و دانستن ترکیب تن و منفعت اعضاء ویرا علم تشریح خوانند، و آن علمی - است عظیم، و خلق از آن غافل باشند و نتوانند، و آنکه خوانند، برای آن خوانند تا در علم طب استاد شود، و علم طب خود مختصرست. و اگر چه بوی حاجتست، به راه دین تعلق ندارد.

اما کسی که نظر در تن برای آن کند تا عجایب صنع خدای تعالی بیند؛ وی را سه صفت از صفات الهیت ضروری شود؛ یکی آن که بداند بنا کننده این - (۱) نه مانند. (۲) دو پینه. (۳) کسی که کرباس را برای سفید کردن میبوید. (۴) جلاب کسی است که غلام و کنیز را از شهری بشهر دیگر برای غریبه و فروش میرود. (۵) هرزه گرد. (۶) درد.

فصل (مجددم)

[آدمی در این عالم در غایت هجر و نقصانست]

چون شرف و عجز و بزرگی گوهر دل آدمی ازین جمله بدانستی، بدانکه این گوهر عزیز را بتو داده اند، و آنکه ویرا بر تو بیوشیده اند؛ چون طلب وی نکنی، و ویرا ضایع کنی، و از وی غافل باشی، غیبی و خسرانی عظیم باشد. جبد آن کن که دل خود را بازجویی، و از میان مشغله دنیا بیرون آری، و ویرا بکمال خویش رسانی؛ که شرف و عزوی در آن جهان پیدا خواهد شد، که شادمانی بیندیشی اندوه، و بقای بی فنا، و قدرتی بی عجز، و معرفتی بی شبهت، و جمال حضرتی بی کدورت.

اما درین جهان، شرف وی بدانست که ویرا استعداد و شایستگی باشد که بدان شرف و عز حقیقی رسد، و گرنه از وی ناقص تر و بیچاره تر امروز کیست؟ که اسیر کرسنگی و تشنگی و گرما و سرما و بیماری و درد و اندوه ورنج و خشم و آذست و هر چه ویرا در آن راحت است و لذت، زبان کار نیست؛ و هر چه ویرا منفعت کند باطنی برنج است.

و کسی که عزیز و شریف بود، با علم بود، یا بقوت و قدرت، یا بهمت و ارادت، با به جمال صورت؛

اگر در علم وی نگری از وی جاهلتر کیست؛ که اگر یک رنگ در دماغ وی کز (۱) شود، وی در خطر هلاک و دیوانگی افتد، و وی نداند که از چه فاست و علاج وی چیست؛ و باشد که علاج آن در پیش وی باشد و همی بند و نداند.

و اگر در قدرت و قوت وی نگاه کنی، از وی عاجزتر کیست؛ که با مگسی بر باید؛ و اگر سارخکی را بر وی مسلط کنند، در دست وی هلاک شود؛ و اگر زنبوری برایش فرادی کند، بی خواب وی قرارشود؛

و اگر در همت وی نگری، بیک دانک سیم باز که از وی بزبان آید، منبیر بود و رنجور گردد، و اگر یک لقمه از وی در گذرد - بوقت کرسنگی مدهوش شود؛ ازین خسیس تر چه باشد!

(۱) کبج.

و اگر در جمال صورت وی نگری، پوستی است بر روی مزبله در کشیده، و اگر در روز خویشتن را نشوید، رسوائیها بروی پیدا شود که از خویشتن سیر آید، و کند از وی بر خیزد، و رسوائی و گندم تر از آن چه چیز است که وی همیشه در باطن خویش دارد و جمال دوست، روزی چند بار بدست خویش از خویشتن بشوید؛

روزی شیخ ابو سعید! بو الخیر رحمة الله علیه میگذاشت با صوفیان، فراجامی رسید که چاه طهارت جای (۱) پاک همی کردند؛ و نجاست بر راه بود؛ صوفیان همه بیک سوی گریختند و بینی بگرفتند؛ و شیخ باستاناد و گفت: «ای قوم، دانید که این نجاست فرامن جا میگوید؟» میگوید که: «دی در بازار بودم، همه کسبها، خویش بر من همی افشانند؛ تا مرا بدست آوردید؛ یا شمش با شما صحبت بیش نکردم، بدین صفت گشتم؛ مرا از شما همی باید گریخت یا شما را از من؟»

و بحقیقت چنین است که آدمی درین عالم در غایت نقصان و عجز و نا کسبی است و روز بازاری وی فردا خواهد بود؛ اگر کیمیای سعادت بر گوهر دل افکند، تا از درج بهایم بدرجه فرشتگان رسد؛ و اگر روی بدینا و شویوت دنیا آرد، فردا سگ و خوا را بر روی فضل بود، که ایشان همه خاک شوند و از رنج برهند؛ و وی در عذاب بیاند پس چنانکه شرف خود بشناخت، باید که نقصان و بیچارگی خود بشناسد، که معرفت نفس ازین وجه هم مفتاحی است از مفتاح معرفت حق تعالی.

و این مقدار کفایت بود در شرح خویشتن شناسی، که چنین کتاب بیش ازین که گفته آمد احتمال نکند. و بالله التوفیق.

(۱) جام مستراح.

فصل (اول)

[معرفت نفسی کلید معرفت حق تعالی است]

بدانکه در کتب پیمبران گذشته معرفت این لفظ، که با انسان گفت: یا انسان اعرف نفسك، تعریف ربك (۱) و در اخبار و آثار معروفست که: من عرف نفسه فقد عرف ربه (۲) و این کلام دلیل آنست که نفس آدمی چون آینه است. که هر که در وی نگرد، حق را همی بیند؛ و بسیار خلق در خود مینگرد؛ و حق را نمی بیند؛ پس لابدست شناختن آن وجه از نظر (۳) که آن آینه معرفت است، و این بر دو وجه است، یکی از آن آنست که غلامن ترست، و بیشتر فهم نتوانند کردن؛ صواب نبود گفتن آن، اما آن وجه که همه کس فهم تواند کرد، آنست فهم آن احتمال نکند، و عوام که آدمی از ذات خویش هستی ذات حق سبحانه و تعالی بشناسد، و از صفات خویش صفات حق سبحانه و تعالی بشناسد، و از تصرف در مملکت خویش - و آن تن و اعضای ویست - تصرف حق در جمله عالم بشناسد.

و شرح این آنست که چون خود را اولاً (۴) بهستی بشناخت، و میدانند که بیشتر ازین یسالی چند نیست بود، و از وی نه نام بود نه نشان؛ چنانکه حق سبحانه و تعالی - گفت: «هل ائی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً من کوراً؟ انما خلقنا الانسان من نطفة امشاج نبتلیه، فجعلناه سمیعاً بصیراً (۵)»

و آنچه آدمی بدان راه برد از اصل آفرینش خویش، آنست که داند که پیش از هستی خویش نطفه بود؛ قطره آب گنده، در وی خلق نه، و سمع و بصر نه؛ و سردست در پای و زبان و چشم نه، و رگ و پوی و استخوان و پوست و گوشت نه؛ بل آبی بود سیدیک صفت. پس این همه عجایب در وی پدید آمد؛ اما وی خود را پدید آورد؛ یا ویرا کسی پدید آورد. و چون بشرورت بشناسد که اکنون که بر درجه کمالست، از آفریدن يك سر موی عاجزست؛ داند که آن وقت که قطره آب بود، عاجز تر و ناقص تر بود؛ پس بشرورت ویرا از هست شدن ذات خویش هستی ذات حق سبحانه و تعالی معلوم شود.

(۱) ای انسان خودت را بشناس، تا غایت داینت بشناسی. (۲) هر کس خود را شناخت هر آنچه خدای خویش را شناخته است. (۳) یعنی باید شناخت که معرفت نفس از چه راهی میتواند وسیله معرفت خدا باشد و این مطلب و عبارات با مراجعه بطرفه ۱۹ صفحه ۴۳ بخوبی روشن میشود. (۴) اولاً یعنی در آنچه ای امروز قول از هر چیز (۵) هر آنچه آدمی در آمدن مدتی از زمانه که نبرد چیز با او کردنی پوستی که ما آفریدیم انسان را از نطفه در هم آمیخته، که بیازمانیم او را - پس گردانیم او را و شوا وینا.



و چون در عجایب تن خویش نگر، داز روی ظاهر و از روی باطن چنانکه بعضی که خدای تعالی آفریده است بدین معلوم شود که: علم آفریدگار بر این شخص محیط است، شرح کرده شد قدرت آفریدگار خویش ببیند، و بشناسد که: قدرتی بر کمال است، که و بر همه چیزی مطلع است.

هر چه خواهد، چنانکه خواهد، تواند آفرید، که قدرتی کاملتر از آن، چه باشد؛ که و در هر جزوی از اجزای آدمی همچنین حکمتهاست، هر چند کسی این از چنان قطره آب خفیه و همین^(۱) چنین شخص با کمال و با جمال پر بدایع و عجایب بیافریند حکمتها بیشتر داند، تمجید وی از عظمت علم خدای تعالی بیشتر بود. و چون آدمی در و چون در غرایب صفات خویش، و منافع اعضای خویش نگر، که هر یکی را حاجتهای خویش نگر، اول بامضاء، آنکه بطعام ولیاس و مسکن، و حاجت طعام بیازان برای چه حکمت آفریده اند، از اعضای ظاهر چون دست و پای و چشم و زبان و دندان و پاد و میخ^(۲) و سرما و گرما، و بضعهها، که آنرا اصلاح آرد، و حاجت به سنهت و باطلان و از اعضای باطن چون سبزه و زهره و غیر آن، علم آفریدگار خویش از آن وجود و مس و برنج و غیر آن، و حاجت آن آلات بهداشت و معرفت، که چون بشناسد، که بیهیبت کمال است و بیهیبتی محیط و بداند که از چنین عالم هیچ چیز غایب سازند، و آن نگاه نگاه کنند این همه آفریده و ساخته بیند بر تمامترین و نیکوترین وجهی، و از هر یکی چندان انواع که ممکن نبود که اگر نیافریدی در خاطر هیچ کس در آمدنی تواند بود.

که اگر همه عقل عقلا در هم زند، و ایشانرا عمرهای دراز دهند، و اندیشه میکنند دریا در توانستی خواست، ناخواسته و نمانده، همه با لطف و رحمت ساخته بیند از اینجا تا یک عضو از جمله این اعضا چون دیگر در آفرینش آن بیرون آرند بهتر ازین که هست و برآ سستی دیگر معلوم گردد، که حیوة اولیا بدانست و آن: لطف و رحمت و عنایت توانند؛ اگر خواهند، مثلا، که صورتی دیگر تقدیر کنند و داند آنرا که دندانهای پیش است همه آفریدگان، چنانکه گفت: «سقت و رحمتی غصبی^(۳)» و چنانکه رسول - راسرا نیز ست طعام ببرد، و دیگر ترس برین است تا طعام را آس کند، و زبان در بر علیه السلام - گفت: «شفقت خدای تعالی بر بدندان پیش است از شفقت مادر بر فرزند وی چون مجرّفه^(۴) آسیابان که طعام با آسیا اندازد، و قوتی که در زیر زبانست چون خمیر که آبریزند، بدانوقت که باید چندانکه: آب میریزد؛ تا طعام تر شود، و بگلو فرود، و در گلو نماند، همه عقلا عالم هیچ صورت دیگر نتوانند اندیشیدن، بکمالتر ازین و نیکوتر ازین. و همچنین دست را پنج انگشت، چهار در یک صف و ایهام از ایشان در درت و بیلاکتر، چنانکه با هر یکی از ایشان کار میکند و بر همه می گردد، و هر یکی را سه بند ظاهر و وی را دو بند ظاهر، چنان ساخته که اگر خواهد قبض کند، و اگر خواهد از وی مجرّفه سازد، و خواهد مرفه^(۵) سازد، و خواهد کرد کند و سلاح سازد، و خواهد پهن باز کند و کفلیز^(۶) و طویق سازد، و از جوجه بسیار بکار دارد؛ اگر همه عقلا عالم خواهند که وجه دیگر اندیشند در نهاد این انگشتها، که همه در یک صف، با سه از یکسوی و دو از یکسوی، یا این که پنج است شش بایدست یا چهار، یا اینکه سه بند یا بیستی یا چهار، چنین هر چه اندیشند و گویند همه ناقص بود، و کاملترین اینست

پس از بدید آمدن ذات خویش، ذات - حق سبحانه و تعالی - ببیند، و در بسیاری تفصیلات و اجزا و اطراف خویش، کمال قدرت حق ببیند، و در عجایب حکمتها و منافع اطراف خویش، کمال علم حق ببیند، و در اجتماع آنچه درمی بایست، بشرورت با بجاخت؛ یا برای نیکویی و زینت^(۷)، که همه با خویش آفریده باید، لطف و رحمت خدای تعالی ببیند پس برین وجه معرفت نفس آینه و کلید معرفت حق سبحانه و تعالی باشد.

فصل (دوم)

[شناختن تنزیه و تقدیس حق تعالی]

چنانکه صفات حق - سبحانه و تعالی - از صفات خویش بدانست، و ذات وی از ذات خویش بدانست، تنزیه و تقدیس حق - سبحانه و تعالی - از تنزیه و تقدیس خویش بدانند، معنی تنزیه و تقدیس در حق تعالی آنست که پاک و مقدس است از هر چه دروهم

(۱) خیر و خوار - (۲) جادوب - (۳) فاقن و دملقه - (۴) کفلیز برودن دستگیر، چینه و کفگیر - (۵) این قسمت در فصل هجدهم عنوان اول گفت - (۶) هر از - (۷) پیش گرفته است بعد از این بر چشم من

آید و خیال بندد، و منزّه است از آنکه ویرا با جای اضافت کنند؛ اگر چه هیچ جای از کفایت بود، و مقصود آنست که آدمی از بیچونی و بیچگونگی خویش، بیچونی و بیچگونگی تصرف وی خالی نیست - و آدمی نمود گسار این در خویشستن ببیند، که حقیقت چنانوی که ما آنرا دل گنیم، منزّه است از آنکه دروهم و خیال آید، و گنیم که و بر مقدار و هر چه از تن وی ویرا چونی و چگونگی است همه مملکت و است، و وی بیچونی و بیچونگی چگونگی است، همچنین پادشاه عالم بیچونی و بیچگونه است، و هر چه چونی و چگونگی دارد چون محسوسات، همه مملکت و است. دیگر نوع از تنزیه آنست که ویرا هیچ جای اضافت نکند، چنانکه جبارا با هیچ چیز اضافت توان کرد، و نتوان گفت که در دست است یا در پای است یا در سر است یا در دست یا در پای دیگر، بلکه همه اندامها تن قسمت پذیرست، و وی قسمت پذیر نیست، و قسمت ناپذیر در قسمت پذیر مجال باشد که فرو آید؛ آنکه وی نیز قسمت پذیر شود؛ و با آنکه هیچ عضو اضافت نپذیرد، هیچ عضو از تصرف وی خالی نیست، بلکه همه در زمان و تصرف ویند، و وی پادشاه همه است چنانکه همه عالم در تصرف پادشاه عالم است؛ و وی منزّه از آنکه ویرا با جای خاص اضافت کنند. و تمام این نوع از تقدیس بدان آشکارا شود که خلصیت و سرور و آشکارا بگویی، و اندر آن رخصت نیست. و نامی آنکه: ان الله خلق آدم علی صورته بدان آشکار شود.

فصل (سوم)

[معرفت پادشاهی را ندن حق تعالی]

چون هستی ذات حق معلوم شد، و صفات وی و پاکی و تقدیس وی از چونی و چگونگی معلوم شد، و تنزیه وی از اضافت با ممکن معلوم شد، و کلید همه معرفت نفس آدمی آمد، یک باب دیگر از معرفت ماند: و آن معرفت پادشاهی - را ندن و است در مملکت، که چگونگی است، و بر چه وجه است، و کار فرمودن وی ملائکه را، و فرمان راداری ملائکه ویرا، و را ندن کارها بر دست ملائکه، و فرمان فرما از آسمان بر زمین، چنانچند آسمانها و ستارگان، و در بستن کارهای اهل زمین با آسمانها، و کلید اوراق چشم، چنانکه لون و شکل منزّه است از تصبب گوش؛ همچنین آنکه حاجتست دل در یابد و بمقل بشناسد، منزّه است از جمله تصبب حواس و چونی و چگونگی در محسوسات بود. و این را تحقیقی و غور و است که در کتب معقولات شرح کرده ایم، و درین کتاب این

و این بابی عظیم است در معرفت حق تعالی، و این را * معرفت افعال * گویند، چنانکه آن بیشتر را * معرفت ذات * گویند، و * معرفت صفات * گویند. و کلید این

نیز هم معرفت نفس است. و چون ندانسته باشی که پادشاهی خویش در مملکت خویش چون که مقبل تو خوانند، و مرادست، در خزانه اول از دماغ پدید آید، و فعل بر وفق آن پدید آید میرانی، چگونه خواهی دانستن که پادشاه عالم چون میراند؟!
اولا خوبتین را بشناس، و یک فعل خویش بدان: مثلا چون خواهی که قوتی که در دماغ است لطیف، اعصاب را بچیناند، تا اعصاب دست و انگشت را بچیناند، تا بسم الله بر کف دست بر کشی، اول رفتی و اردادنی در تو پدید آید، پس حرکتی و جنبشی در انگشت قلم را بچیناند، همچنین جواهر لطیف که بر عرش و کرسی مویزند، آسمان و فلک تو پدید آید. این دل ظاهر که از گوشه است، و در جانب چپ است و جسمی لطیف از دستها را بچیناند.

حرکت کند و بدماغ شود؛ و این جسم لطیف را طیبیان روح گویند، که جمال قوتها، حس و چنانکه قوت دماغ بر روابط اوتار^(۱) و اعصاب انگشت را بچیناند، آن جواهر و حرکتست، و این روحی دیگرست که بهایم را بود، و مرکب راه بدین راه بود و آن روح لطیف که با ایشانرا ملائکه گویند. بواسطه کواکب و روابط شاعیات ایشان به عالم سفلی؛ دیگر که ما آنرا «دل» نام کردیم. بهایم را نبود، و هرگز نمیرد، که آنست محل بلایع امهات^(۲) عالم سفلی را بچیناند، که آنرا چهار طبع گویند. و آن حرارت و معرفت خدایست تعالی: چون این روح بدماغ رسد، و صورت بسم الله در خزانه اول طوبت و برودت و بیوست است و چنانکه قلم مداد^(۳) را بر آن کشد و جمع کند تا صورت دماغ که جای قوت خیانت پیدا آمده باشد، اثری از دماغ با اعصاب پیوند که از دماغ بسم الله پدید آید، این حرارت و برودت، آب و خاک و امهات این هر کبائرا بچیناند. و بیرون آمده است، و جمله اطراف رسیده، و در سر انگشتها بسته چون رشتها؛ و آن چنانکه کافذ قبول کند مداد را، چنانکه بروی پیرا کند یا جمع کند، رطوبت این بر ساعد کسی که نهیض بود بتوان دید. پس اعصاب بچیند، پس سر انگشتانرا بچیناند، پس رگها را قابل شکل کند، و بیوست را حافظ این شکل گرداند، تا نگاه دارد و درها کند؛ چنانکه اگر رطوبت نبود خود شکل نپذیرد، و اگر بیوست نبود، شکل نگاه ندارد پس انگشت قلم را بچیناند، پس قلم حبر^(۴) را بچیناند؛ پس صورت بسم الله بر وفق چنانکه چون قلم کار خویش تمام بکشد، و حرکت خویش بر برد صورت بسم الله بر وفق آنکه در خزانه خیانت بر کافذ پدیدار آید، بمعاونت حواس، خصوصا چشم از جمله، نقش که در خزانه خیال بوده است پدیدار آید. بمعاونت حواس چشم، همچنین چون حرارت و برودت این امهات هر کبائرا تحریک کند. بمعاونت ملائکه صورت حیوان و بانو غیر آن درین عالم پدیدار آید، بر وفق آن صورت که در لوح محفوظ است. و ننانکه اول کار در جمله تن از دل خیزد، آنگاه همه اعضا پیرا کند، اول کارها در عالم چنانکه اول اوتار این ارادات دول تو پدید آید، آنکه بواسطه این بدیگر جایها جسم در عرش پدید آید، و از عرش همه عالم اجسام رسد. و چنانکه آن خاصیت را اول رسد، اول اثر ارادت حق تعالی بر عرش پدید آید، آنکه بدیگر ان رسد. و چنانکه نیرنده دست و دیگر همه دون وی، دل را اضافی دهد تا پندارند که نوساکن دلی، همچنین جسمی لطیف چون بخاری از راه رگها دل این اثر بدماغ رساند. و این جسم را «روح» و استیلاء حق تعالی بر همه بواسطه عرش است، پندارند که وی ساکن عرش است. و گویند، جوهری لطیف است حق تعالی را، که آن اثر بر عرش رساند، و از عرش بکسی چنانکه چون تو بر دل مستولی شدی، و کار دل راست شد، تدبیر همه مملکت. تن رساند؛ و آن جوهر را «فرشته» خوانند. و «روح» خوانند، و «روح القدس» وانی کرد، همچنین چون ایزد - عز و علا - با فریضش عرش بر عرش مستولی شد، و خوانند، و چنانکه اثر دل بدماغ رسد، و دماغ زیر دست در حکم ولایت و تصرف اثرش راست بایستاد، و مستوی شد، تدبیر مملکت ساخته شد، و عبارت چنین آمده که: ارادات اول از حق تعالی بکسی رسد، و کرسی زیر عرش است. و چنانکه صورت بسم الله سوی علی العرش پدید الامر.

(۱) جمع و تریسی سرمایهها (مضلات). (۲) جمع (م) بستی ماد. (۳) مرکب (۴) مرکب

و بدانکه این همه حقیقت، و اهل بصیرت را به مکشفه ظاهر معلوم شده است، و این معنی به دانسته اند به حقیقت که: ان الله عز و جل خلق آدم علی صورته. (۱)

و بحقیقت بدان، که پادشاه را پادشاهی را، جز پادشاهان ندانند؛ اگر نه آن بودی که ترا پادشاهی داده بودندی بر مملکت خویش؛ و سستی مختصر از مملکت و پادشاهی خداوند عالم بتو داده بودندی؛ هرگز خداوند عالم نتوانستی شناخت. پس شکر کن آن پادشاهی را که ترا ایافرید، و پادشاهی داد، و مملکتی داد بر نمود کار مملکتش ایشان چون مورچه است که بر کافذ میورد، و کافذی میبیند که سیاه میشود، و بر خویش، و از دل عرش تو ساخت، و از روح حیوانی. که منبع آن دلست. اسرافیل تو ساختی نقشی پندامیآ بد نگاه کند، سر قلم را بنده شاد شود و گوید: «حقیقت اینکار بشناختم، و از دماغ کرسی تو ساخت، و از خزانه خیالات لوح محفوظ تو ساخت، و از چشم و گوش فراغ شدم؛ این نقاشی قلم میکند، و این مثل طبیعی است که هیچ چیز ندانست از حرکت و جمله حواس فرشتگان تو ساخت، و از قبایع دماغ که منبع اعصاب است آسمان و ستاره تو عالم جز درجه پازبین ساخت، و از انگشت قلم و مداد طبایع مسخر تو ساخت، و ترایکانه و بیچون دیچگونه ساخت، و بر همه پادشاه کرد؛ آنکه ترا گت «زینهارا از خوبتین و پادشاهی خوبتین غفلت کردی، که من این قلم مسخر میبینم، و درای وی چیزی دیگر هم می بینم، که غافل نباشی، که آن نگاه از آفرید کار خویش غافل شده باشی که. فان الله خلق آدم علی صورته - قاعرف شک با انسان تعریف ربک.»

پس چون مورچه دیگر بیامد، که چشم وی فراخ تر بود، و مسافت دیداری بیشتر بیافرید، و بر همه پادشاه کرد؛ آنکه ترا گت «زینهارا از خوبتین و پادشاهی خوبتین غفلت کردی، که من این قلم مسخر میبینم، و درای وی چیزی دیگر هم می بینم، که غافل نباشی، که آن نگاه از آفرید کار خویش غافل شده باشی که. فان الله خلق آدم علی صورته - قاعرف شک با انسان تعریف ربک.»

فصل (چهارم) [دبالة فصل پیش]

پس ازین جمله که شرح موازنه گفته آمد، میان حضرت پادشاهی آدمی و میان پادشاهی حضرت مالک الملک، بدو علم عظیم اشارت افتاد؛ یکی علم نفس آدمی و کیفیت تعلق اعضاء وی و قوتها و صفات وی، و کیفیت تعلق صفات و قوتها وی بدل، و این علمی دراز است، که تحقیق آن در چنین کتاب نتوان گفت؛ و دیگر تفصیل ارتباط مملکت پادشاه عالم فرشتگان، و ارتباط فرشتگان بیکدیگر، و ارتباط سموات^(۱) و کرسی و عرش و این ایشان، و این علمی دراز ترست. و مقصود ازین اشارت آنست تا آنکه زیرک بود این جمله اعتقاد کند و عظمت حق عز و جل - بدین جمله بشناسد؛ و آنکه بلید^(۲) بود، این مقدار بدانند که چگونه غافلست، و چگونه مغیون؛ که از مطالعت چنین حضرتی - باین همی و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض^(۳) تا آنجا که گفت: «جمع مراتب: تروپانها. (۲) و این چنین نمودیم با بر ابراهیم ماله آسمانها و زمینها. (۳) هر آینه رجه ساختم روی نمود را بکسیکه آفرید آسمانها و زمینها.»

(۱) هر آینه خدای عز و جل آفرید آدم را بر صورت خود. (۲) جمع سماء بستی آسمان. (۳) گت ذهن کم هوش.

و برای این بود که رسول علیه السلام گفت: «ان الله عز وجل سبحانه حجا با من نور که شنیده باشند که بشهر ایشان پیل آمده است، خواهند که ویرا بشناسند، پندارند و کشفها الاخرت سبحات وجهه کل من ادرك بصره»^(۱) و شرح این در کتاب مشکوٰۃ الانوار و مصفاة الاسرار^(۲) گفته ایم، از آنجا طلب باید کرد.

و مقصود آنست که بدانی که طبعی بیچاره که چیزی با حرارت و رطوبت و برودت و بیوست حوالت کرد، راست گفت، که اگر ایشان در میانه اسباب الهی نبودندی، علم طب باطل بودی؛ و لکن خطا از آن وجه کرد که چشم وی مختصر بود، باطل منزل فرود آمد، و ازو اصلی ساختن مسخری، و خداوندی ساختن عجاظی، و وی خوشی از جمله چاکران با زمین است که در صفت الهمال^(۳) باشد. و منجم که ستاره را در میان اسباب آورد، راست گفت، که اگر تعجبین بودی، شب و روز برابر بودی، که آفتاب ستاره ایست که روشنایی و گرمی در عالم از ویست؛ و زمستان و تابستان برابر بودی که گرمی تابستان از آنست که آفتاب بنیام آسمان نزدیک شود، و در زمستان دور شود و آن خدای که در قدرت وی هست که آفتاب را گرم و روشن آفرید، چه عجب اگر زحل را سرد و خشک آفریند، و زهره را گرم و تر آفریند؛ این در مسلمانی هیچ قدح^(۴) نکند و ندانست که: «والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره^(۵)» و مسخر آن باشد که ویرا بگردارند، پس ایشان کار گراند، نه از جهت خویش، بلکه بکار داشتگاند از جهت عمل فرشتگان، چنانکه اعصاب مستعمل^(۶) در تحت تحریک اطراف از جهت قوتی که اندر دماغ است. و کواکب هم از چاکران با زمین اند، اگر چه در درجه تقیاب اند و بسف الهمال نه اند، چون چهار طبع که ایشان مسخران با زمین اند، چون قلم در کتابت

فصل (هفتم)

[تشبیه کواکب و بروج بدستگاه پادشاهی]

کواکب و طبایع و بروج فلک کواکب که بدوازده قسمت است، و عرش که ویرای است، از وجهی چون مثال پادشاهی است، که ویرا حجره خاص - باشد، که وزیر می آنجا نشیند؛ و گرداگرد آن حجره رواقی بود، بدوازده پالکانه^(۱)، و هر هر پالکانه نایبی از آن وزیر نشسته؛ و هفت ثقیب سوار، بیرون آن پالکانه؛ گرد آن وازده پالکانه می گردند، از بیرون؛ و فرمان نایبان وزیر، که از وزیر بدیشان رسیده شد، می شنوند؛ و چهار کمند در دست این چهار پیاده نهاده، تامی اندازند، و گروهی با حکم فرمان بعضرت می فرستند، و گروهی را از حضرت دور میکنند، و گروهی بیشتر خلاف در میان خلق چنین است، که همه از وجهی راست گفته باشند خلعت می دهند، و گروهی را عقوبت میکنند؛ و عرش حجره خلص است، و مستقر و لکن بعضی نیستند، پندارند که همه بدیدند. و مثل ایشان چون گروهی نایبانان از زیر مملکت است، که وی فرشته مقرب ترین است. و فلک الكواکب آن رواق است.

فصل (ششم)

[تشبیه خلقی بگروهی نایبها]

بیشتر خلاف در میان خلق چنین است، که همه از وجهی راست گفته باشند خلعت می دهند، و گروهی را عقوبت میکنند؛ و عرش حجره خلص است، و مستقر و لکن بعضی نیستند، پندارند که همه بدیدند. و مثل ایشان چون گروهی نایبانان از زیر مملکت است، که وی فرشته مقرب ترین است. و فلک الكواکب آن رواق است.

(۱) هر آینه برای خدا - عروج - مقادیر برده نور است، که چون آنرا بر گناید بزمی در پیش او ازده پالکانه است. و نایبان وزیر فرشتگان دیگرند، که درجه مرتبه ای را بسوزاند. (۲) در یک کشفها - کشف کن - باین طاق دومی با اجناس دیگر. (۳) عیب - سر زدن. (۴) و آفتاب و ماه و ستارگان مسخر فرمان اوند (۵) بکار واداشته خدا. (۶) بر ماسین - پس کردن. (۷) این برودت کار می است (قرآن - داستان حضرت ابراهیم در ثقیب آفتاب و ماه را در برودت کار خویش تصور میکنند) (۸) دست نیدادم پنهان شوندگان (۹) اعیان و سرشاسان، رؤسا. (قرآن - داستان حضرت ابراهیم علیه السلام) - (۴) درجه - پنجم.

ایشان درجه فرودتر فرشته مقرب تر نیست، و بیریکی عملی دیگر مفوض است. و هفت ستاره هفت سوار است، که چون تقیاب، همیشه گرد آن پالکانه می بر آید، و از هر سو دا و محنت، خلق را بحضرت خویش میخواند، و میگوید: «این نه بیماری است، پالکانه فرمانی از نوع دیگر بدیشان میرسد. و آنکه ویرا چهار عنصر گویند، چون: که آن کمند لطف ماست، که اولیای خویش را بدان حضرت خویش خوانیم: «ان الیاء آتشی و آب و باد و خاک، چون چهار چاکر پیاده اند، که از وطن خویش سفر نکنند. و موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء ثم بالامثل فالامثل^(۱)»؛ بیستم بیداران فرا ایشان^(۲) چهار طبایع حرارت و برودت و رطوبت و بیوست، چون چهار کمندست در دست ایشان؛ مثلا چون حال بر کسی بگردد، که روی از دنیا بگرداند، و اندوه و بیم بر وی مستولی شود، و نعمتهای دنیا در دل وی ناخوش گردد، و بر اندوه عاقبت کار خویش بگیرد، طبیب گوید که: این بیماریست و این علت را مایل خوبیا گویند، و علاج وی طیب^(۳) اقیمنوست؛ و طبیعی گوید: اصل این علت از طبیعت خشکی خیزد، که بر دماغ مستولی شود، و سبب اول ساختن این خشکی هوای زمستانست، و تابهار نباید، و رطوبت بر هوا غالب نشود، وی صلاح نپذیرد؛ و منجم گوید: این سودا یست که ویرا پیدا آمده است، و سودا از عطارد خیزد، که ویرا با مریخ مشکافی^(۴) افتد تا محمود؛ تا آنگاه که عطارد بقساره سعدین یا بتلیث^(۵) ایشان نرسد، این حال صلاح نیاید. و همه راست میگویند؛ لکن: ذلك بما فهم من العلم^(۶)

اما اینکه در حضرت الهیت و ربوبیت بسعادت وی حکم کردند، و در ثقیب جلد و گردان را - که ایشانرا عطارد و مریخ گویند - از آن فرستادند تا پیاده از بیادگان در گاه، که ویرا هوا گویند، کمند خشکی را بیندازد، و در سر و دماغ وی افکند، و بند وی از همه لذات دنیا بگرداند، و بتازبانایم و اندوه، و بزماسم^(۷) ارادت و طلب ویرا بحضرت الهیت دعوت کند، این نه در عالم طب و نه در طبیعت و نه در نجوم باشد، بلکه از جبر علم نبوت بیرون آید، که محیطست بینه اطراف مملکت، و بینه معتال و هجا و چاکران حضرت و شناخته است که هر یکی برای چه شغل اند، و بچه فرمان حرکت کنند، و خلق را بیکجا میخواند، و از کجا باز میدارند؟

فصل (هشتم)

[شناختن معنی تسمیحات چهار گانه]

اکنون وقت آنست که: «سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والاله الا هو» شناسی، که این چهار کلمه مختصرست، جامع معرفت حضرت الهیت. چون از تئزیه خود تئزیه وی بشناختی؛ سبحان الله بشناختی، و چون از پادشاهی خود تفصیل پادشاهی وی بشناختی، که همه اسباب و سبب مسخر و بند - چون قلم در دست کاتب - معنی الحمد لله بشناختی؛ که چون منعم جزوی نبود؛ و بند و شکر جزوی نباشد؛ و چون بشناختی که، هیچکس را از سر خویش فرمان نیست، لا اله الا الله بشناختی؛ اکنون وقت آنست که معنی الله اکبر بشناسی و بدانی که این همه بدانسته و از حق مالی هیچ چیز بدانستی. که معنی الله اکبر آنست که گوئی که خدای بزرگترست و حقیقت بن آن باشد که بزرگتر از آنست که خلق ویرا تقیاب خویش بتواند شناخت، نه معنیش (۱) بلاغت برای بقیه است، پس از آن برای اولیاء است، پس از آن برای هر کس که درجه (۲) مقادیر فرار گرفتن. (۳) مقادیر فرار گرفتن و دستاوردست و تئزیه فروتر و اقلیش بیشتر باشد. (۴) فرا در اینجا و غالب جا های دیگر عروس پای اضافه در یک قطعه آسمان - مقصود از سعدین زهره و مشتری است - تلیث دو کواکب دومی است که مشتمل شده است؛ فرا ایشان یعنی باشان و بسوی ایشان. (۵) بیادرمم بیادتم من نامیدی؛ فاصله آن دو با هم از سه برج باشد، مثلا یکی در سنبله باشد و دیگری در جمی (۶) این آن نه از ما دانش معنی از خبرست؛ و این کلام خداوند است بحضرت بقیه صلی الله علیه و آله، که بر طبق آن خداوند بران بیماری مؤمن را بیداری خویش میفرماید و عیادت از او را عیادت از خود (۷) راه راست است که بدان رسیده اند. (۸) دهان و افسار.